

۲۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۱۷۳۷

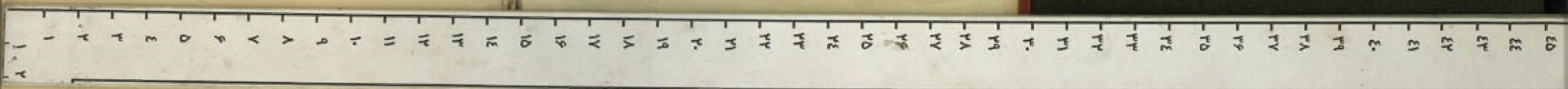
کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	دوران خواجه رکن
مؤلف	
مترجم	
شماره قفسه	۱۴۷۷۹

جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۹۰۲۸۰

۲۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۱۷۲۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	دیوان خواجه رکن
مؤلف	
مترجم	
شماره قفسه	۱۴۷۷۹
شماره ثبت کتاب	
۹۰۲۸۰	



دراخواجور را

(۱۵)

۱۰۷۰۰

۱۴۷۷۹
۹۰۸۰



بسم الله الرحمن الرحيم

از غره ماه از انحصار صبح تو غزا
 عشت در شمع خورشید طالع چرخ
 نوک تو صبح تو در بهار فخرت
 سجده نشینان ایوان فلک را
 از پیر بصیر صبح تو بر کعبه سر مشع
 پیرایه اوزار تو در لبست دیده
 از ذات تو نور بقا باشد و تسبیح
 نقد تو بر چاره و معش و نوز
 از صانع به الت و ابروی بیکر

در خوت این محو مگر

و او اندر سر لاف

در حکم تو سحر قضا

افراشته

از قهر به کینه اسفانم سب

بحر که بخریم نباشیم و تو باشی
 هم رزق به بر و هم خالی سب
 ما روزی که از فلک سخن تابستند
 که تخلص مور کز دست سبقت
 در دهنه فردا سن نه مسند ادب
 صبح تو در این جوف کس الحاح دل به
 بر مشعل زده کنر منظمه ابر
 وجه تو غلظه بجز مرغ سخنان
 از نه بکت باشد شان جبه فلان
 به ما خط صبح تو کسر حلقه ناز
 به واسطه صیقل در کت نهام
 بی زور بداع تو در حلق نیام
 به نونام تو حلیت هر یک کلام
 بر قد کس ز زلف برق خورشید
 که به کینه اش قدر تو مانده
 با به دهانه و مستر از ما
 صبح تو از تحت اثر تا بر ما
 که نام و مار کنر سخنه روی
 در چشمه خورشید و هر شربت عتی
 از آب روان ناز که کاشن
 بر مسند زده کنر عرشه صحبه
 صبح تو کز به چرخ جلد کوا
 ایوان فلک را به جانب ملک با
 بر جبهه و جبهه سیاه شب به
 نقش بر دهر از فلک این سیاه
 در در فلک از تنق چرخ و الا
 تحریر کند نامه تو شمع ریب
 در پرده زلف کنر سحر جود
 یم در دهنه شو کف او عهد

در عکس رخ لاله امان سپری
چون منظره بوی کفر از رخ که مین
ان شست در رگه با در لطف
تا بر من را چه بخش افلا بیلا
بند بصر را که از امر تو بلب
وصف الف قامت مود و حمرا
در ایام لطف تو سازد کلام بوی
در صحن حسن محو عنبه مارا
تا زدم جان بر دور اندیشه پاک
خواجه نرد و روح و شایع هر
در کمال به غایت کند روح مسجا
الامک امرش تامل و تعالی

وله

اسر نهام خشت ز در زدن سپینام
در مکه چمن شب در بوی مشکینام
نغمه بستان مرغان در تنه بزل
در دشت بستان در کوه و تخی لاینام
خلافه تو حید و نور و زلف و افکار
بر فلک جو باران بکسیرین کلام
کشته تیغ جبار بر رسیدن قدر
در نسیم زلف جان بخش و زخم بیهوش
بر شرف نظر و صحنه در آنکه چشم
لکه در مرصع مغرب دست صکت در نیم
تیغ آتش و لکه کوه بار شایه شرق

وله

در جلا تها امر تو ز در و سب ز
که سرکش در شهانه تا در بزم

اشر تر افق باغب که خواندش شب
بش با عین کعبه ز پسر قدرت بتمام
توسن عجب در نغمه را غیر فلک
همکس ناکه ارا الف امر تو رام
عذیب بستان خلق را غیر نران
نیش جوغچه بر استیج تو کام
عرش و کمر را بر کاه و جلالت بجا
ملک مستر را زید کبریا بیت عصنام
و شب چهارگون رخسیر فرد
لکه در زهر تو خورشید لطف تو رام
قلب بابت او از به نیست
ماک به اشتباه و حاکم به انعام
در جناب ارامت خردان کامکار
بالم خردان بر در بخت بایات حلال
اشنایت عار از بخت و دفاع ز جوش
لکه در زهر را بر در بخت کفر زخار
عقد زین کمر و کشت جوج و جور
که ز لعل عورت را ملان فروش رل
لم نخو باید چشم امل در ان تو
در کف جشید شاد و ان سپین سپه
ز ابر لطف که بکوه کقطره در دار البرا
باش با عین کعبه ز پسر قدرت بتمام
همکس ناکه ارا الف امر تو رام
نیش جوغچه بر استیج تو کام
ملک مستر را زید کبریا بیت عصنام
لکه در زهر تو خورشید لطف تو رام
ماک به اشتباه و حاکم به انعام
لکه تفلک نام دنا همس شمر زهرام
سجده کفر و درون کعبه بیکرت سلام
مرغ دامت به نیاز زنده و بفرخ دام
لولا لا زاب بیره و لعل ز رخام
مشق سپین نهر بر طرم فیر و دام
که چنانچه از مغر و کوشش عظام
اب جبال کعبه در کوه افلا نام
ماقی ضنش نه بر صحنه م زین دام
خوشت کیش جغم از جی و لای نام

سبحان من قد شمس بالبر و ارجل
ان مایه و طفت است بر جام
سلطان به وزیر و جهان را لم یزال
گویا سر به قفط و دنا سر به نظیر
سبح من سحر سحر حق لا ینام
حرقت کاف و دن و طویر صفا
از ناب حرف استم ثوبی صفا
در کش اسات کش در زمره صفا
کاه بر نهاده و کشه ابر و زلال
لیوان حکم است برین جوج باریک
ارضا بر کبریا و محفوظ از همه ام
ارضا بر کبریا و صفا و صفا
بر دوش روز خا و در ریش کعبه
و هم از سر اوقات جلال و کبریا
بشکسته در هوا و ترشیا و صفا

سبحان من قد شمس بالبر و ارجل
ان مایه و طفت است بر جام
سلطان به وزیر و جهان را لم یزال
گویا سر به قفط و دنا سر به نظیر
سبح من سحر سحر حق لا ینام
حرقت کاف و دن و طویر صفا
از ناب حرف استم ثوبی صفا
در کش اسات کش در زمره صفا
کاه بر نهاده و کشه ابر و زلال
لیوان حکم است برین جوج باریک
ارضا بر کبریا و محفوظ از همه ام
ارضا بر کبریا و صفا و صفا
بر دوش روز خا و در ریش کعبه
و هم از سر اوقات جلال و کبریا
بشکسته در هوا و ترشیا و صفا

وله

سبحان من قد شمس بالبر و ارجل
ان مایه و طفت است بر جام
سلطان به وزیر و جهان را لم یزال
گویا سر به قفط و دنا سر به نظیر
سبح من سحر سحر حق لا ینام
حرقت کاف و دن و طویر صفا
از ناب حرف استم ثوبی صفا
در کش اسات کش در زمره صفا
کاه بر نهاده و کشه ابر و زلال
لیوان حکم است برین جوج باریک
ارضا بر کبریا و محفوظ از همه ام
ارضا بر کبریا و صفا و صفا
بر دوش روز خا و در ریش کعبه
و هم از سر اوقات جلال و کبریا
بشکسته در هوا و ترشیا و صفا

صبر عاظم در ذوق تاج صفت
بلبل بستان شرح اثر اسنان
تاج ده پیران تاج سنان
سید اولین رکن در آخرین
مقر امن کن کن مقصد و فک و فک
شیع سر اید ام اثر برج بود
رحمت بر طبع با تحت بزده عا
طایر شرب لغت کی با شرب
طیب صیب اسنان طایر کبریا
روضه ادم صفر ادم روضه صفت
زاد بر سر چون طالع او تا فک و فک
مشغول ز جبین او شمع سر اید
خزده باب در ادم برج در کوه
مقدم از خروج اوجده قصر فک
الطاهر که چون علم در حرم و جود

صاحب حبش ابتدا ناظم عقد فک
دره کوب زمین کوب دره سما
کار کار سر سبیل راه ناریا
صاحب معشوقان خوابه شین بر
برق و برق ران خاکه عشق میکا
تاک ویز ویز مالک ملک ونا
خانه بکوشه فنا دانه بکوشه بفت
مستکف سر اسرار حق امیر سرا
کوه کون لاکان اثر برج کبریا
صفه صفه سر و صفه صفه
وزخ در شک او با دشتی بها
غتم ز نسیم او غنچه باغ هست
کرده ناله کوه ادم خاکه انجا
مقدم از خروج او خرد خط خط
از پاپایس او کشت زانجا

صوم و کشتش ز غم در دره او
چون در اکریم شمشیر بویبارد
بچه جواهر از طرب مار و علف و فک
اسر ز طبع اسنان بچه کن و کشت
دور و قدح کوه کوه کوه
صد روضه لان ز غم و درم و دان
شاه نشان در تکیان بخشین کوش
ایده سپهر را هر رخ و صیفا
روح و عرض کوه اب رخ و کوه
شاه فلک چو بکوه طاعت ماه بکوه
ار شده اب از فلک در سرای تو
عقد چیده اسنان پیش در کوه
خواجه کلاه شتر تلک به عشق تو

همت چو در شوبان لایق لغت و نا
زاده خرد و فک و فک و فک
بهر طرز استین چرخ زخمین فک
را نده بلاق نده را اید بید منت
مخلف و فک و فک و فک و فک
در و در و در و در و در و در
ار شده صفا و صفا و صفا
دیده افاب را فلک در و در
در ملک چاه اب و در و در
در و صفت در و در و در و در
کوه زنت با شرف صفه تر صفت
پیش قیام قیامت و او و صفا
بیب با طبع او بجه و شتر فلک

و
نمرد و فک و فک و فک و فک
بار عیش و خوب زین جام

رفت با طالع فرخنده ز قصر چرخ
 گوشه صبح بر افراخت نامر تار
 ابراهیم ز کس ثبات کرب
 آسمان فرشت ز کجای کشته
 نیز و سبک کمری شد و بنای عریض
 سر در بند شد و روضه رضوان از حور
 باز نیکو کس بچرخ می رود
 کمر برون له و بر سینه کمر درشت
 اقبالست بر او و سر زرد و سفید
 اقبال از دود و سرورین کمر درشت
 با نجر نیاید اقبال خداوند محله
 اختر برج خجسته زلف بشر
 شمس ملا و دین و زیاده جهان
 اندر صبح شنه و سراپه چرخ
 بیت سحر بخور و ادکبه طواف

را نه با فتنه بدون سمر کج بهرام
 کویا قوت بخون دره زین حمام
 بر سر کوه زو از لاله عصفین افلام
 تا بر ایند عروسان بنای زنجار
 سرور قاص چرخ محمد کوبنده حمام
 با سر عار له و تجانه چمن ز صندل نام
 آب سپین تن روشن بنای کلاه نام
 سر کند سر و صفایش از زینوی قیام
 یا سید است مقارن شده با نام
 بیش ازین کز نه یک درنده با جیام
 کافاب از نظر من زور شرف کلام
 کو هر درج بهاکان کرم خسته کرام
 از سر کلک قضا قدرت ان قیام
 از ره بام بر کاه و در پله بسلام
 کعبه بر کن حرم عرش کرده تمام

اکبر بر نقش کفش که سر دپ
 ایکه با حکم توشه مرفع از چرخ شتاب
 آتش تیغ تور خانه خورشید معین
 ز کسر از ثوق قفس و توده عین نظر
 قاصر از ضبط صفای ویرجالت در ک
 شاه خورشید مهر افروز و سیه
 بر دم شیر زنده بود و تو که
 کز نه بکاف زور لطف و بر لوح جبه
 ز نور فطرت در ایش ابراع تو نه
 اعظام و کس نه شرف قلم از داج
 چون کوه را سب سرخ و تپه
 چرخ کوه خلق تو که استثن
 صبح آتش بر اکر دم زنب ن
 فکر کردم که بچ تو بوحه حلال

یکجکه به قلم خون سبیش ز شام
 دید با ساس ترش منقطع از کوه اعلم
 با هر تور ساغر نایب دام
 بر حسن از حرم شان و حرم کلام
 عجز از نقش نقاد و رجالت اقام
 بر فلک شرف قصر و چوبک زن نام
 بر سه پیل که پشته بود که نام
 نقش اطفال مصور شده سر در اقام
 زبان برشته کدورت و اسطوخودام
 انتقام تو کند قطع نا حرام
 آب که زنجیر لطف است ز غلام
 کرد و شش بر نفس نافه تا ز شام
 بسکه شرف سر و همه نام
 از تواضع بر او خاک شوییت حرام

مات صنع تو را در در کسرت شد و صفا

الغض حکم تو را در تن کردن شد و صفا

وله

اگر چه خبر افشالدم زیار و دیار
چه غم ز کسرت در قرب جایت
اگر که کمر و شکم را است
میان ما و کلام زهر خال پیش
ای صبا چه جان کاشن در آن بوی
اگر دم از کمر صد بلک یزنی ثاب
به آن امید و مسجون ز کور بریا
زها جان تو در حیرتم در پرست
بهالیا ن سیر و کتبان صفت
در صمدان خدا از تو صبر و صبر
بماضیان مواز نیت محنت
بناظران عمر از سایه منظر
بشبی که بلا دور کرد ازین پیشه

و لم یقیم دیار است و جان لازم یا
نظر یار بگویند بقرب و بعد دیار
هیچ ملک ثابیه گرفت دست کفایت
درین بیانت که مرغ افشالدم میدن
کو ز خاطر عطر ملامت و کدور
وله بنایت ای خون ز غم و شغل
شد دست محوم چشم منجم و ناب
کشیده از کلمات بر جاده دریا
بناظران حلال و باکان قفا
با ککان بر دلت زده این مصفا
بذاکران میر از صمت تذکار
بناظران بر سر از قرائن کفایت
با دهر که بر دهن برادر زین مضای

بشبه

وله

باشیانه مرغان کاشن ملکوت
به آن سینه که قائم شده از ادوات
بایتر که در پیران صانع لم یزل
بسو که خود بر بیاض صفوات
بمنزله که در دوزخ و مرثعات
بنگ در شکر بصلت بیرون
بنالک پذیر باد باد بکتاب
بطن ناله و فریاد هم در لایب
بشمس صفا و بیز این کلمات
بجیخ نیر کمانه در برق سیه لایق
بانشتر دل روز و بیلار حسمه
بره سینه خود باز به چنگ
بیزوب بحر و جنت و نیک
بچشمه رباتین و کوشا رمن
بانگ چشم که بار بار و نکست باغ

باشیانه پکان گنبد و دار
به آن دینه که دایق شده از حیات
و شنه از برین هفت بکشت زکات
که مطا اندر تر خون و اسه
بصبر که از دوزخ و مرثعات
به مجتهد بر بخت بسکه دنیا
باید در خاک و بر بخشش
بغیر خود و شکر و خیال شکر
بصح فرض و فرشت و بام فرض
برعد نوره زن و افشای شکر
باب در غریب و نالک بار صفا
بوزن نیت و روز و ناله ملایق
بایه سر کمر و بکونه کفایت
به ستمار با صحن و چنار خا
بوزن ناله شکر و نیت باغ

باب سینه پرانه آب و ده شمع
بصبر صاحب اقیوم بخش کند یک
یاد خلق تو بغیر نسیم عزیز
بدر سینه رخ باغچه واداد
تا بخانه زخمتش در بچوبت
و بعد ازین جمل زدن در درگاه
قراردین همه بکنند سیم که ملا
کوت افلا جوین جا کند در دست
که کم تو خلا کنس کوبدم عزیز
رخ اندر سجده کمال زاک ساحت
همیشه متعجب بود شود در سنین
جان چنین و چه تو ملک بحر

چه عفت خورشید را پرده
که سرخ زین بزکش لاله
سوزال زیند بنه پرده
می مهر در ساغر پرده

چو زین رسن را بچشم در اند
جای که جسم جام کرم میسر
ز شرق لب لبانش عذاران
ز همه تو مایه نور بود
چو شمشاد تو که در فغان
در کشتی در آن که مصر
چو زلف تو زلف در جنبش یه
صبا چون که نصف قریبستان
دل مرا در مشت زلف تو در آید
شم زان زلف تو در دهان
چو خیز چشم تو خنجر که در
ز رویم زلف تو در خورشید
چو این در خسته مردم ز جوت
چو جات که محسوس
شاهان تو در این کوه

دل چرخ فردا چرخ پرده
مهر کرم برانش خور پرده
لبانش افروز غر پرده
ز ماه رحمت مهر افروز پرده
ز نخلت سر به سر پرده
سر و دست مایه و در پرده
بچشم افرونگ افروز پرده
سر و دست صبر و در پرده
که دینش تویش کافیه پرده
در خاک زلف تو سپهر افروز پرده
ملا این لبش عشق پرده
ز شکم مهر افروز پرده
در بام شاه سفینه پرده
که در پیش ملک سحر پرده
ز بچشم مهر خلق کیه پرده

چو بهرام کلان بشیر برده
 چو بهر حیل نقش و توج
 بیدانت چو اینک دکان با
 چو این شیهه برکت ملک
 شو چو هر فرسده جزا بخش
 جنت سران ز مجید در
 رداست از زنده اگر در پیش
 نه کام کین در کین کاوشن
 علم را بخت به چش
 سر سر زان کوشش به
 یک ضربش زلف برکت
 زهرین پت برکت زاربت
 چو این جود در خاک برکت
 چو غم شهن کز سر برکت
 ز زخم عمو ز حسن ششدر
 فنکار تن مش پیکر در
 ز غیرت هر چه در بر در
 مر پاس این کمر غیر در
 در سبزه چک غنچه در
 برده هر چه در در
 در قمار این معش در
 سنان در کف نفس در
 چو تن زلف کس در
 چو مرغول خالت در
 در پادشاه در
 یک حکم اشاعت در
 بخت در حبه و کمر در
 تو سپیداب و کوه در
 ز سم تو سعادت در
 چو چشبه بکوه در

زیم زین کوب کردن غارت
 تو بر لب شکر چو در جوهر
 در خشم در زنده افتد زنت
 عتاب خدای زده اشعرب
 چو شکر کثر خان خان پیش
 زنت بدایت کبر حشبه
 چو کدورت در زمین کدیده
 ز سم کان هر دات نرط بر
 چو چش نام تو خفته در
 چو جبهه کرانک میدان نام
 ز رنگ بدایت کوه قش
 تو آب و دلا کوه حش
 ستم زیم حاق بخش در
 ز چش را لب کدیده در
 ز از زده اشعرب در
 چو پرواز کدیده ستم در
 چو خجسته نصرت در
 ز سم سر کف زده در
 در حش سکین در
 دشت چو باب کدیده در
 ز زده ششم بایه در
 ز کدورت حسن در
 مر پاس بخت در
 زیم اسیر در

وله

زهر عذرا تو در انوار چشم
 زلف تو زنده در عید جان
 درون چشم تو با قلم چشم
 باض و در تو با قلم چشم

دل ابرو ساق و تخته دیده
 لب تو چو آب حیات خضران
 بر سر دروستان دیدم
 بر زلف تو غم من نسیم
 حدیث صوفی شرب بهیج
 نشسته ز لب لعلت من غنیم
 خط غبار تو ام روزانه دیده
 نزول کرده بنور تو همان رنگ
 چنانکه آتش و آب دیدم
 روان بر در لب من گم
 گشته جویان مرا چه چشم
 به پیش چشم من آتش بطرف من
 دلم به خیر خیال تو درنده گوی
 پا که جات گم بر کنده چشم
 ز یاد تو چه سر نهاده چشم
 قد تو زار و لب چه چاره چشم
 خط تو نافه شک تازم چشم
 فشار کمر تو در اندام چشم
 بر زردی تو خشم بر کار چشم
 خط و عذر تو لیدر بنام چشم
 کوفت زمر سحر تو غم چشم
 خیال چشم تو ام یار چشم
 دین و حجه کوهر چشم
 بر داب بحث آب چشم
 اگر غن کشت زنده چشم
 معنی تو تو لاله نثار چشم
 گم قمار کشت در جلد چشم
 کوهر بخت من خست در چشم
 ز یاد تو چه سر نهاده چشم
 پا که جات گم بر کنده چشم

و

تو در میان حرفان و عجزت و جواب
 ز دیده بانه چشم تو رنگ رنگ
 عجب که در سبیل چشم تو لب لب
 ملازم تو گوی و ابرو لب
 شو میقم دست تیره و سرخ چشم
 زبک سرخ برابر رنگ سرخ مردم
 چو خون تو لبش کند بر زخم حلال
 اگر چه اجور و دروغ خون است
 پر دم رنگ آب دیده در دیده
 زنده کشتن جن تو غار مرگام
 غار خن تو بر آب چون رگ چشم
 چه فکر تو فرسوده این بند واد
 خیال من تو گوی به چشم ز آب لب
 چو غن چشم جهان آلود و غم لب لب
 مراد مراد عالم در فرض عین لب
 خیال من تو گوی به چشم ز آب لب
 بخت کشت ز دیده در چشم
 نهان گم قصاصش چشم چشم
 بگو مرکز قصاصش در چشم چشم
 خیال من تو گوی به چشم ز آب لب
 بخت کشت ز دیده در چشم
 نهان گم قصاصش چشم چشم
 بگو مرکز قصاصش در چشم چشم

خدا بیکان جهان کن دین علیه السلام
 در سپهر جلال ابدی ملکوتش درش
 باب در بر چشما مردم دین
 زهر بصورت و منور مردم دیده
 توان سپهر خیال و ضربت
 بعزت که داده است چه در لای
 بفرودت در دلاشته
 زهر صدر و آکس قهر نایب
 بکاف و مع فایده سیر و اعتراف
 عو و سر طبع و افاده عین برین
 که کباب حکم و نصرت کایت
 همیشه تا بجا بر چشم خوابت
 کلام مع قوام با صفت چشم
 وقت خنده زلف و جان فرود
 بکاف و مع قوام با صفت چشم
 و

آفتاب نشانی که در صد در صد
 بیا و بعد و همه خطه خون زلف
 و لم چو آتش و در تر و خیال
 با سر تک عقیقین که با لب و لب
 بر دوزخ و در دست خدای
 خیال و در تو که در لب و لب
 لب و آتش و چشم و باب و این
 که ز دیده و دم و دم و دم
 چه دیده است ازین که مردم چشم
 بهار عمر و زنده و اجوت رحمت
 بر در عین و چو چشم و مردم
 بهر شسته چون بکینه شکست
 بهر شسته چون بکینه شکست
 چو چو چو چو چو چو چو
 شکسته در که خضر و در و خضر
 چو با عزت از خیران چشم و دیده
 چو با عزت از خیران چشم و دیده
 ز چشم اب روان و کمان چشم و دیده
 زرق و برق و در اندک و در دیده
 اگر سرش کشیم و در دست فرود
 ز چشم ز کس و در خوات فرود
 که در در و در و در و در
 بان اب که در خوات فرود
 که در خوات بر و خوات فرود
 چو بیک که در خوات فرود
 و به به که هم اب در مان فرود
 و دم و دم و دم و دم و دم
 بنات از ان لب و شکوفان فرود
 به صاحب صاحب و خوات فرود
 و آتش و بخت از ان فرود

بهر کس که در این کتب بود
چرا که در این کتب بود

خدا که هیچ عجز داشت
ز عیش موی اسات در آب شده
کس که ناله مرش که عجز جرح
چو آب بپنج جهان بر صبح
صدا با کستان خاطرش هر روز
چو ابر سر که نه از کن کن جان
زاده بفرقه کش رودار چرخ
زیر صحنه که ابر عیش
اگر بعد از در خرم منته کوی
در ز کوه خست سحر که شمشیر
چو خانه تو بیع بان جهان بده
سار به ریش چون ترش کش
ز تاب آتش قدر تو بر سپهر
هر در جرحه خفا به نشانی بر شام
رسوق و عجز او با که رسته در

بفرق صفت عرش استان خدیو
چو ملک که در دستان خدیو
مرضین جهان کجالت خدیو
که ز منطقه اسات خدیو
با که ملک به کستان خدیو
عاجش بر جسم جان خدیو
که روشن است که ز کتان خدیو
که به از کن و کجالت خدیو
چو که در دود و کجالت خدیو
چو ملک خون سیاه ز زبان خدیو
ز رنگ آتش ز چشم نمان خدیو
ز سم پالم در ز اسات خدیو
ناله که خسته در اسات خدیو
سیاست بیل فرقان خدیو
خبر شد ز زو بات خدیو

بهر طبع تو بواج موج زنده
که از سپاه تو یک پست بلبل است
دوق بود که خا به پیش در دست
بکاه موج تو طوطی طبع ز هر دم
سفینه که در بحره سخن رود که کم
چو استه بند ملک و صفت خود چون
همه تافته خوش فلک هر صبح
زخم بر سبک لاجون حان حای

که بفرق به وفه است خدیو
ز سم چه شیرین است خدیو
سیامیش بهد خان است خدیو
با شکر که بصح جهان خدیو
چو ملک که هر شش در اسات خدیو
با که ملک به باض جان خدیو
زخ خون بر اسات خدیو
که سبک که کرات خدیو

وله

اگر که در هر جهت بقدر عالم
در سبک معین و اطفال در یک
از خاک درت جان ملا ویده ملک
در سر زلف بهت کشت ذره ملک
هر رخ خوب و ملائم معتد
هر شکم زلف پریشان خنجر

خالت جلاله و لب چمن زرم
در صبح نزدیک تو در اوج محرم
وزن و غایت چه مر عجز برسم
و او به آتش من چه جسم
در غم عین تو ملائم ذوق مستم
در لب لعل شکران تو غم

با ملک زرد و سر زلف مر مر مر
 پر کار خشت و ابره فطرت موموم
 خواب کد شکست طوطی و شکست
 امشب عرق بر جفت لاله وین
 غنچه دکان را بجز زرد و دودان
 در مجلس شاد و غنچه کاه صبر
 جز با به کسرت ملاسمه و ملازم
 خرد شمع مخدوم جان چند و دانت
 زین الحق و اذین شد اقیم من
 اسرار شمع جالب و زرد و زرد
 بر جبهه ادمسم و کان و صوف
 جز با منقش و در حجب و سر
 زرد و زرد اسرار و سر و سر
 طاعت ملک و ابره و نیش

فله

الافاد

از طر ز تو شش علم ثابت ثابت
 از صد شصت تو فک قاصد چرا
 بر سینه زنده ملک ز تو برکت کان

فله

غلام سم شربان تو زرد و خشم
 از شقه رایت تو بر جبهه کوه
 بر قد زبده فک ز فرد سانه
 ادم و جو تو فک و کوه و کوه
 نایخ با کوه ایلان جلال

فله

اگر چه سره سر شد بر اسر و سر
 ثم کوه شد از شوق حاکمیت
 حق ملک زنده کوه این و فک کوه
 صاحب شش و دیا و ال باک کوه

در اعد زربفت و ابره و سر
 با جفت یخ ز قضا محسم و سر
 از شرم و غرق عرق پشیم

مسوق سر ابره و مرقع محسم
 نایب منقش شد بر جبهه محسم
 قدر شرف را که فک و فک
 اسرار شربان و فک و فک
 بر فک و فک و فک و فک

کد بینه که قدر کوه و فک
 بان خانه مخدوم عصر زرد و فک
 بر سر و سر و فک و فک
 پیر و فک کان با کوه و فک

فروغ دیده افغانی شمس است چون
 خود که مفر علم الهیست بنسیم
 سپهر عوای لکر پرده نوازش زده
 در دست سوز به هر اگر چه هست در آن
 هماره شش زنجیر چون بر دل زده
 اگر به رخ بر جهان عجب بخو
 زهر سپهر برین را بر که آید
 زمین ز خون حدیث جود می آید
 زلفش بر لب تو سحر ماه را خیمه
 سینه گرم روت کوه اسان عشت
 ابراهیم در دست سپهر را مرکز
 قرآن کریم نهنگ را با چنست به
 آغوش تو بکشد و کمان جیفه
 که بر دم در جهان رخسایت بخو
 بر اسان رفیت قلم ام چون

بر آن نه اسر که شاکهان درت او
 بطبع لم بزل دلا یزال دایت عفت
 طبع غار نقصید مالک مکت
 بکشد موفت سر در می حکیم
 بشاه تخت رسالت که عسکرت ملا
 بوزم عالم بالا چو کوفت که سر عرج
 بقدم قدم صدق بار غار زبر
 باب ابر چاهاریم در آفرین
 بخون سستی چین و بجن خلق حسن
 بوز ساحتین صابرین نه افغان
 بزنت چرخ و ستان سر اسر می

وله

اسر سفهان درت را علی مر در می
 با کمال درت بر عرش ملک قدم
 طریقت با تجاهات ذره
 هر دوان سلا عشت هر دم در می
 هر شمشیر ضیاء کف خاک می
 پر سینا در بیان کبرایت می

کاف و نون از نوحه و اوان گشت
 از قلم و م چون نغمه زاده در لعل گشت
 اسرینج ابتیاب در کج بر شبنمی
 تشنگی را از قهر روزی در ای شری
 هر بقی در دست از حقیقت گشت
 هر نغمه از نغمه ان چشم خواجو ز می

وله

اسرینج ان دانه شبنم روح
 بسته نام خوب بمرث فزون بریم
 شسته آب دخت نگر ز ناله
 طاق ایلان بخت از فرط کبریا
 برج ادا و رخسار بر لب برین
 بر سپهر رخ ابرو خست ماه نام
 ابرویت بگوده بر تاب و توین
 اهر مست که در دلک باغ اهر
 حرف زیادت تعفیت در هر وقت

ر

شمر افکار را همه کجاست بکف
 نه در فوج شریعت عرش ایا ارفا
 با دج غمت صاحب غلام نافه دار
 برده صفت اثر پیش زرم خفتنیا
 در دله کرده و کج دلا بر استان
 با بر خاک زاب دیده خواجو در ده
 ابق بام را افع جلات برین
 حلقه مغزل جدت روح جلدین
 در حریم حرقت ادم کله خوشه چین
 خورده ز منظر عین کعبه قدرت عین
 ترک دنیا کشته و کج دمار استین
 را فرین بر جان باکت با رجالیان

وله

سفر آله لایم و صبر الهی
 قدر مراد مع انکو حب
 خشت طریقتش در صبر جان
 کس کشن دلتنه در خوا
 سیمی انت با صبر صبر
 دقت نظر و قدر الی
 کج جود زنده زینج خود
 چو در صفتی کلور چرخ
 عیقله من ضرر و ب آزان
 جانی شرح در حق جلدین
 رخ حستان و می حستان
 صبح و صبح و می در حان
 و بشر عیسیم برق عیال
 دله زله الی الی الی
 دله این زنده با در خوا
 چو خورشید در قرطه آسمان

قفسی سحره فروخ بید
 اشم در ایچ خرد ایچرا می
 روان رفتن خواهد کرد که شد
 غنبت شرعیش با جوادان
 ریگی بسبب حسن صورت ایوان
 و صبر الازمه داند خوان
 بر د آب آب حیات در دوان
 که چون شد که باز آید جوان

وله

جهان جز شمس دین دولت
 نه چون دایت ملک را اول
 بهر نفس را نایب جری
 ملک را ندر آب رنای
 صبا و کشتن بخت شب
 سرایم جدت را زینب
 ندین پر کوه نایب
 بران اند ملک پیش وفات
 چو آب چشم فرزند کوریت
 چو مرغ طبع من درین رحمت
 زهر طبع خود تیش جهان
 نه چون قدرت نهی را آسمان
 جهان غم و صاحب قرائ
 قصه را ترک گفت تر جان
 نه در آتش حرمت هر خانه
 بجز کوهان نه در پایب
 چو بخت که کجاست ز جوان
 که بریند خوار و رست
 زبیر و دانه در دست
 خواند بیل در کشت

فدای

تو در عیش و من در بستر در
 نه بد نام تو برانم حسنی
 چرا بید که هر روز خدمت تو
 زمین خدمت بیت و دارم
 اگر دفتر ترانه در سلف
 کو بام جبر است
 زان که در پادشاهیت
 مرا عینت دایم جان

بهرت چاکر بخت جهان

سلاطین و شهنشاهان

تنت

بسم الله الرحمن الرحيم
 سپو بهت بگویم تهنیت ترا راست راجه بدیت که بدلت ترا
 نچه این است زخم دین که هر که بود این همه آب رخ ننگه دلت ترا
 ایکه بر گوش چشم رود خیره راج شد این که در غم بر لب دلت ترا
 پیش لعنت که دلد آب که سر زرد وصف دل و روان که که دلت ترا
 این چه محبت که چشم خوش ترغ این چه شد است که دلد شکوه دلت ترا
 دل دیر اند چه جانت که جانت بشد بر سر چشمه اکج رکنی جانت ترا
 جان بخواد زخم سپل که داند بهم بخود جان زخم غم چه دلت ترا
 از دست است که دلد به شرم طبع همه که نینه کو عت بویست ترا

در رخ شمر خوار چون نظر که طبع
 گفت روشن شمر اس حکم صبر ترا

چه در که فکر آن کس پر چین بود چه تاب زلف بهم بر زلف به چین بود
 با نظر رخسار زهرشت تا روز کشود ام در حضوره جان من بود
 یکی نمید من خسته در روی بهشت کس چکوه تر اندر که گفتش من بود
 چه در محبت بود ز بهار و دودی چه حاجت بکس که دین بود من بود
 غنیمت شمر بر سر بر اندان غم بر بر و سف که نشسته این بود من بود
 بشد دم آتش فشان بر لب دلم چراغ محبت نایب و شمع پر دین بود
 اگر رقصه بزمه میباید چو چه غم شقایق بر لب دگر نریز بود
 بحال ننگه خوشکشان با نوری چه لغات بود خست سلیس بود
 در امل که سطلان زیر هیچ کف زخیم خانه بر آینه مسکین بود
 مراد به رخ چه حاجت که جان فرشان کمر که بنوم آه طعنت نکارین بود

چه اهدت خواج که چون فردا

بیا رحمت در کینه جان بشو

آنکه بر هر طرف قطره است اودا سکو دمیج که خنجر کمر اند اودا
 هر دو در لب هر چند که جابریو جابر آل هست که چشمش متاد اودا
 خیف باشد چنان در بند هر کس زانکه کوه نظران قدر نه اودا

هست قصه در آنویشی
 بود آید به قصه سست نه اورا
 سوغت قهوه از آنکس نام نهاد
 فرس خیریت که در دین برآورد
 هر که جان در قش با زود قهر دین
 احس دل عاشق جان با رخ مهر اورا
 خود در تشنه میر و بحر حکم چشم
 آید اصل نفع برب چنگ نه اورا

بگذر از خفا و بگذر از است اینج
 که بر دل تر مهر است نه از است اینج
 چون تو هست از هیچ کس بر کش ل
 دلم آورد و بر بجز فرد است اینج
 با کوه در هر اینج بخت است
 هیچ شیار دنیا که تر است اینج
 کیت آن فتنه فوخته که مهر خوش
 این ماست بجه حال آنکه نیست اینج
 هر کسین مرانیت در اینج قدی
 نو که صدهای چو ماست نه است اینج
 دشت کس خرمی که بخت
 نیشم که بشود دست بکیت اینج

نام خواجوه بر او خواجوه در اینج

صبر جوان خسته دل برشته در است اینج

این نیکو که ز چشم یک انداز اورا
 بسته بهر تو در مده فوکل ران مو
 جان دست تو مده بجه بر سر
 پشه آن نیست که باز بجه بر ران مو

هر چه بود و بزم تر حکم کی خواهد ماند
 دل که صبح شو خانه بر موزان مو
 خدی بستان سخن خوان چو آواز پند
 سر بیاد نه و بجه خورش آواز پند
 پا که بوی چو آینه بر سفت فتنه
 دست بکیر نه بیک چو مهر موزان مو
 از دست آن که زود تر بجه پند
 بر نفس در قه فتنه سر موزان مو

با تو خواجوه چه شد در آنکه نظر جبار

دیر و توان که بر دین نظر ران مو

بگذر از این و بگذر از آن
 چون نه صبه تو بر کوه بگذر اورا
 اگر نه کسر بکشت و بگذر
 تقدیم پس و در این پس بگذر اورا
 چون در افق ام از پار خنده بگذر
 دست هر کس که در ماست نه بگذر اورا
 به کس در ترس خود که در بگذر
 کاست که بر روی آورد این بگذر اورا
 برادر صبر شدیم که بگذر
 گفته گوشه خاطر بر بگذر اورا
 بلکه خواجوه که بیک چو مهر اورا
 کو طبع کیم در خانه بگذر اورا
 تا شمع خاش بر رویا که در ماست
 مست و آشفته بر آید بگذر اورا
 چند نیمه و در این مده و غم کوه
 دق و تیغ تو را دانه و زنده اورا
 راست نام زنده بر دین مده چو خواجوه
 خاک مده زنده بر دین مده چو خواجوه

کبریا از فغان بران سو
 که شب بار در دل روان سو
 چو کلبه برون شربستان چه صبر
 ز غنیمت بید فریاد خوان سو
 اگر زین پیش جان سپرد بر
 کنون بر تو حرم کوه جان سو
 بجز در سربان محمد که دور
 به پشم آن مه نامزدان سو
 در بر چشمه چشم فرو ار
 کنون و صفت شارب روان سو
 کوان جان جان سو بهار پشم
 خوار از گم جان جان سو
 چو تیر در یک برون شرم
 نم دایم آن ابرو کلان سو
 شک بر خویش خند و گران سو
 بشک خسته و بکشایدان سو
 چو در وستان با حمت و ستان
 بر در وستان پس بوستان سو
 اگر خواجو درین حیرت میرد
 بگو با وستان این دستان سو

چو میده اند که روان را بخت

خسرت دانه صبر و دستان

آن شش پس که گفته که شش بند را
 دایم که شش که شش است قدر
 پنم من که که شش است شش
 در شش نه محبت نه است نه
 چه در کنه عشق بهر حد نیست
 رخت بگوشته شش بهر شش

انکه

آنکه از پنجه در آید سر نه
 شرمست که خنک کند روز سو
 که پند میده نه و گم نه شش
 دست دلهره ایم حال نه سو
 که زود گفت تو دشت که کاه صید
 رحمت رسد ز بند تو در کن سو
 بر گشته نه که در دشت شو بهر
 که بر قفس عشق بر انداخت سو
 هر چه که تو در شربت بخور ازین
 عشق بختیار پرز و گز سو
 خواجو پند از آنکه شش بکشد

هم چاره چهل بود سخته

دست گیر دین موفقه کفای
 که ناله است کنون طاقت بهر سو
 مغرور چه در خواب بر شش دست
 بکش ازین دانه چشم بید سو
 هر که در دانه شش یکم است
 و در دانه شش بهر سو سو
 داشتیم و بعد بهر شش حیرت
 که نینم رسد از جانب بهر سو
 اندک یک خطه دانه شش نکشت
 خط هر است که هر که نکشت سو
 غم نه آن که گویش نه بر کوه
 که بر دانه دران هر پر ز سو
 که گوشت نه صبح در فریاد
 که در دانه شش بهر سو سو
 بر سر کوه زدن خوب که خاک شش
 بهر سو تر که دانه نکشت سو

آن را در هر یک از حواریان ،
وقت محرم شد رتبه اش که سیخ
در باغ سرور از جای پا در کشید
بر که نبضه از چش که شد به پیش
آب حیات از ملاش نشان دادند
بم فتنه در در آخر زمان بود
بنوع چشم است و نه از آن که گفتگو

۷۰

چون بدین فکر که نیکو بر ۱۰ نیک
خف بدین خواجواص کبر ۱۰
خسته قدم خسته خوار و دریا
ارسته زلف و بریر یارب حاکم

کشتیم زنده بر نام جهان تر چیت
 همچون رفته است در عهد دل تقیر
 سرور باشت سحر زنده و زنده مرغ
 مرغ سلاشت صدوع در کسکیر
 داور پیش کشت بر بود اگر بر بر
 خلد در این صفاقت بر و میر
 صید آن آتش روی به صید تمام
 آتش رفته شیره ملک بخیر
 ام کو لطف تو کرد و خرد خزان
 در زعم است که صد بر و قصیر
 دل دیو در بخیر لطف بسته ام
 ابرو نقش که شد و زنده بر خیر
 زنده کشت آه عام زنده غم
 از کمان زده خمش سخت به تر
 در همه در خانه خواب جو کرکس

بجزای عشق در دولت پیر

در صبح شرب باران غم غم
 ز قبح و آتش خیر در آن کرب
 به قینه آسای چو بغرور و زلف
 در غم خجسته چمنه چمنه آسای
 وقت سحر که چو قهقهه بر جان
 س غم غم غم غم غم غم غم
 پس که بعد از غم غم غم غم غم
 در در آتش ز کرب و زلف کرب
 چو بت روی ز چمن زلف زلف
 غم غم غم غم غم غم غم
 آن خیال دور در رخ مر نظر کتم
 ز چشم متو شمع آفتاب
 ز چشم غم غم غم غم غم غم

دست همه عجب که در حال دور
 به کس ز کس که صید کس خوار
 چو در میان غم تاب و غم غم
 در غم غم غم غم غم غم غم
 خواب اگر چشم تو خواب بر دگر
 آنکه ز غم غم غم غم غم غم

بشر که سواد هم آتش آتش
 زنده دینه کتم تر چشم کبریا
 بر لب صداع زده که این لایق
 زنده در دفرامه است در آن
 کو حکایت طمان چو کشت بر
 که چشم بختنه به طمان
 قصه جان هر کس که بر سر شمشیر
 شمشیر خن بر براد کتم جان
 عجب بنا شد که آتش حال حرم
 ز آب دیره لب لب کتم بیابان
 بغم کعبه چو صحرای برستان
 بود زلفش آتش غم غم
 زنده بر زلف کوب را بکوه در آن
 که بر میه زلف آب خاک میدان
 بگو کور که کرکته زنده صحرای
 اگر چنانچه غم غم غم غم غم

کس دوست خواب که در کعبه

حال صبر به تر در دست

میرود آب رخ زنده ملک مرا
 بمنزله خود ز زنده چنگ مرا

دلق ذوق بصر کرد خواجه که
 که بصر بدو آمد در زنگ مرا
 مرا که بر سنگ رویش توفیق و روح
 محبت بر چه پیشه زده سنگ مرا
 مستند که خرابات بی زار و بر
 به سخن بی پیغمبر بر سنگ مرا
 نامت که در جو طربش با نیت
 منگه بر نام جهانم چه کم رنگ مرا
 از رخ آینه جان مرخو رنگ بار
 ناز آینه خاطر بر رنگ مرا
 مطرب همک چمن ز چهره کمر کنه
 جان شیرین بر لب زده رنگ مرا
 بشو در کوش دام زنده نغمه چک
 که جان هر شبیه آینه در چنگ مرا

ناز بر خاطر خواجه ز در کس نزل
 در جهان خفته بدو ز در کس نزل

از جام بلبلت نشسته بر شراب
 مردی که بلبلت نشسته بر شراب
 در ده قنق که چشم نشسته است
 در آینه ز در کس نشسته بر شراب
 از آرم بلبلت کز نیست
 در سر آمدت نباشد کز شراب
 بر می که در آید پیش غره است
 که رخت بر چه سر پشته شراب
 در کوش آید جام طرب تیرادی
 که کوشش زنده کند چرخ شراب
 مردم بدو ز در خود مردم سر کش
 چشم که که میزد جام زده شراب

فدا

نمره جو بس که به پیش بایست
 در جام سر است ز کد است ندرت
 به نغمه نیت در سر است
 به نغمه نیت در سر است

سیم بر بیا در شراب
 مطرب خوش نواب ز شراب
 است عشق حب و کفیه
 فاقه الله یا الله ب
 عشق چون در چه میگرد
 گفت طوبی لهم حسن آب
 بلبل آویز چه ارم
 بشو چشم من نمی زکد آب
 چو خاش که در در بنای
 با خفا نشسته بر سر آب
 لب و کفش روز و شب در دست
 به دشک و شب و دست آب
 خوشش کمر نای نه حب
 با حلاوت خنده و محراب

در خیر نکشته شد خواجه
 آن خوب نکشته را در باب

بلکه در جبهه نزلت شد ز جام شراب
 سر بر لب لب ببار نه دست و شراب
 به دوان مدح ز پاتای چه در جبهه
 عاشقانی را در خوشیش بر آید چه آب
 مر پاستان به خود و حقیت در جبهه
 عالم سر در زبانه آید جام و آب

بنا که تیر و باغ حق است ز بیکو گشته پروبال است
این نغمه روضه بهشت است بخت گلشن وصال است
این خواب چه شامه بهیم است دین خود چه شامه بهیم است

خواب خوب تو در روضه

چون تشنه بخت در دل است

حالت که کنایت حال است بر آینه آینه حال است
مر زده شربت مهر است شمر فرو حاجت دل است
آن خاک سیاه منده است منده و پیر گلشن حال است
زمره شربان مود است وز نه نام لعل حال است
آنجا که تیر و باغ حق است آنجا که نم آینه حال است
در عالم صدف در چه بحر است در عالم مغر قمار حال است
آنجا که نغمه بهشت است این حال بیز و احوال است
هر چند که مهر و زوال است مهر رخ در است به زوال است

خواب که شربت در غمت بخالی

کدام زبیر که حال است

زبیر

شش در صبح فزونی در آید شش در شب زواید بر آید
کوتاه آنکه گلستان رخسار است بلند فشان در بر و کسب رخ است
باز است طبع زبیر بخت که جبهه کوه آینه چرخش بخت است
تا به دین است که آن بند کفش را دستا بسته در سر و در آید
شوان در دم اردو سپهر پر است آنکه بزم خوش بکشد است
تا در در ملک بر خیزد مال غنم شکر زبیر از غنم بر آید

جان خواب خوش در غمت حال است

ز آنکه بکشد سر کت بر آید

رخ مهر فزونی در خوش است حد غیریت سپهر خوش است
شب یک بیت است به دل در دل در روز تو در خوش است
زبان پس زلف تو شد جای که منده دستای بکشد خوش است
اگر نیست صحرای چشم است چرا که بهار و کافر خوش است
زبان به بر سر تو در است که ناز تو شب و بهار خوش است
صبر هر که است در بهر سر و ای ای ای ای خوش است
اگر چه در غمت و دین بر برین طرب این که خوش است

کست لب بر سر دانه رود است نه پیش لوح که شعر خوش است

بچشم که رسد خوار گز

که چشم منت که خوش است

قفسه بدم با پیش که نام نفع است کانی گزین که هر لحظه دلش می گزیند

ز کج صید هر رخت خرم باشد که شنبه است عفا که کف و کمر است

نه غم نه شنبه در دهنش زینت است بلکه است سر در دهنش

لذمت نشو در زخای نفع عذر سر کران به نام نفع است

شرایک که در کف و کمر چشم در لاکه او هر نفس بر آفت خنک است

چون کفار زدم دایه که جریب است چه در دهنش که هر نفس بر آفت خنک است

بست محال در نفع سلام چون رود زانکه که هر نفس بر آفت خنک است

گم گم شده در کاه تو کفم خود است

کف که بجز در دهنش در کفم خود است

چو چشمه چشم زده است لب چشمه چشمه خنده است

برای دهم نه دهنش بر هو که در دهنش بر هو است

اگر خبر بر آید سر دهنش پند تو را پند به است

ای کز

چو کینه در سر کنون با کج که هر روز پیش در دهنش است

نهان که کند خانه سلام که در زایشه و نه زایشه است

را خبرت آید که کتب تو چینی در دهنش زینت است

لذات لب خویش در خضم که خفت بکم که رسیده است

غم را قدر را غم کرده ام که بر کوه نام ز کوهین است

در نفع زنجار که شب نهد مرا نوس مرده به است

ز ان چشم خود که در دهنش

که خط زده به پای است

چو آن شنبه ز خواب بر گرفت صحرای طبع که هر وقت

من فطرت چک زد چو او برین بر صند بر گرفت

نخسته به برک من بر گرفت جهان نامک زد گرفت

بش خفته در خم طبع صوم نیم صبر بر گرفت

بر سینه لعش با صلا مرده طعم شک گرفت

چو نه سر کران در شب کران او ز کشتن مت زد گرفت

چو مع صحرای طبع که صحرای طبع زد گرفت

بس بخت فرغی بسم زد بس بخت فرغی بسم زد

چو خواجی چو پیران دیش مرده بود

بزد آه در شمع فلک در گرفت

جان از زنت و از زنه جهان داک است

خیمه زد و ایره کون و کون پروین

کجه نداده جلاله ترکان خیره

در چمن است بر سر بر یک

مغز است عشق ز نایب در شمع

عاشقانی خود نام و نشاید

یک زمانه بخت بدست اکر

قوله در دماغه خواج

خدا بدش که آن زمانه داک است

این برسته مانده است داک است

خیزد پروین زده صاف غم صحن

کلمه ز دست ز دست اکر

بفرمود

بسم بخت فرغی بسم زد بس بخت فرغی بسم زد

کس چمن است بخت ز نایب در شمع

بدر بر ز نایب در شمع

چون بر غنچه زده جان خواج

ز که این ناکه در شمع داک است

ارست سر کون در دست

بهم نقش خانه شمع صحن

در شمع نایب در شمع

ناله کس ز نایب در شمع

است عشق ز نایب در شمع

اکه ز نایب در شمع

صل بر بخت ز نایب در شمع

در نایب در شمع

بر که دست ز نایب در شمع

بجمله کس ز نایب در شمع

قدم منور که هرگز سیه نام نهند
 ز کس که شادمانی از آنش بین
 اکام از درج است قفونک است
 چه بود که بر پیش قدم نر و لبیک
 چو کبر نیست که بر سر تهانت
 چه کج که بی معنوی حال باز
 چه شو که پر از که در دام از هویت
 ز کس که کس از زینان که خوب
 چه کمرش است ز هر کار درین

جان زده لعل ز غریب شد
 که چو خوب است آتشین چشم
 از مرغ دل ز درگاه زلف است
 اگر که به رفته و جد مر است
 دلت کبر که ز کج و بار سنگ
 بخونم بر کمر خوات بر
 دام از آتش که در کس نهند
 بر که چشم در خفت به خود ز غریب شد
 چو کج که در دجک عتاب شد
 دام از چشم ز در عین غریب شد
 ن من چو خوب بر سر است شد
 که خوا به مر از زلف نهند

ز کس که

آنچه رخ که هر که به پند کبر
 خرم آن سیه که در خفته گشت بر
 نیکوای تشنه در جام از آب شد
 ز کس که

احسب آن است که در کس خور
 بر سر که خراب خوب شد

کاه از دست مایه ز دست
 زلف از در کمر است
 با در کس نهند پرند
 هر که در زمانه به پند
 یارب این عود ز کس شد
 با نش بر که در میگویر
 عین ز غریب ز سید
 مریستم که در غمت حق است
 ختم از جام عشق سر است
 ز کس که به پند ز غریب
 بجز از جیش که پر است
 مری در آن زلف پر کمر است
 بچو مر در حق بر دل جسته است
 فتنه نیکو که با که نهند
 که چه ز غریب ز دست
 مرد در دست ز دست

که به کشته مری ز غریب
 بر سر که به کشته است

رنج ز کس که در دوش است
 ز کس که در دوش خود که بخش شد

جابر سزانت که بر سر است
 دانه در سلسله زخمت است
 بهر سبب خاک پرند از سر است
 دانه در جهان ز کبیر پرند است
 دور که اگر کس خفا کند
 این صفت برینست که کرم است
 حاجت بخون بهانم چون زبک
 غفلت خورشید ز خون بهار است
 بار برین خوش بن کافور است
 دشنام اگر ز لفظ زبانه عار است
 کبکشر زبم و کبکشن زب
 بر آنکه آن زو آبر است
 زهرده خاک که دست از زب دارد
 در در خاک که با زبانه است
 کلمه که بر بد بر آید زب
 خواج که جسم بکبر است

ایم آن که در سلسله کرم است
 دانه در سلسله زخمت است
 باز سر شایسته نهاده ام
 قلم نه در دست است
 زب که در دشت زخم بدست
 کشته در زبانه در دشت است
 تا که زب خفا بکشد کافور
 بهمت اگر بقا شد دشت است
 کرمش و کبکشر زب
 بر زب کافور زبانه عار است
 آن کاشان زب خورن در جهان
 دانه خوب بکشت زبانه عار است

دانه در

دانه در سلسله زخمت است
 دانه در جهان ز کبیر پرند است
 شمر کفنه اگر ز کافور است

کرمش زبک و طبع زبانه است
 سلطان دقت خوشتر است
 از صحت زب که در دشت است
 زخمت بر آن که هر دشت است
 کافور زبانه کافور است
 زب که بر دشت در دشت است
 زب بهانه زب که کافور است
 بکشت خود بر دشت کافور است
 جابر دقت زب که کافور است
 زب که در دشت زبانه عار است
 کلمه که بر بد بر آید زب
 خواج که جسم بکبر است
 زب که در دشت زبانه عار است
 کلمه که بر بد بر آید زب
 خواج که جسم بکبر است

کلمه که بر بد بر آید زب
 خواج که جسم بکبر است
 کلمه که بر بد بر آید زب
 خواج که جسم بکبر است

ارست بله خوش و بدی بله است
 جانم زده ام مرخص تو دانه است
 ثم زده رخت سرخ و دانه کم
 قصه که درم هر سواد هر دانه است
 هر که چون به تو گشت نادر شده
 بچه ابرو در زده بله خوش و بدی است
 تا بدست یقظه چون زده غمی
 مر تر که به بدی خبر ده ام است
 فقه در که زده خبر است که است
 با دانه بسته نه گشت است
 بعد از کار شربت در کار خراب
 بعد از دانه بسته در کار خراب است
 آنچه در ملک کیم زده خیمه است
 که کسر و بخت تو در دانه است
 چنان بریم که سرفک بخت بکشته
 است را در خبر زده خبر بکشته

کار با قوت زده بله خوش و بدی است

شأن گفت بخور که شربت است

رخصت که در کار هر دانه است
 برت که در کار هر دانه است
 مشکو بله خبر به بسته
 دست که بر که است این فقه بله است
 آنکه بخت مستان نشسته بکیم
 این نای که در دهن هر دانه است
 او تو چه لب با بریم گفتیم
 در قحطی که شربت است که بخت
 که تو که در دهن این خبر خواهد است

خوش و بخت در شربت است
 اگر به بختی در شربت است
 او به است در شربت است
 روزی به است در شربت است
 بختی نیست که بخت بکیم
 که ابرو در زده بله خوش و بدی است
 وقت فقه بخت بخت بخت
 شأن گفت که در شربت است

ناکه زهر دانه در شربت است
 روح که در دانه در شربت است
 ناکه زهر دانه در شربت است
 شد دانه زهر دانه در شربت است
 زده است زهر دانه در شربت است
 بختی که بخت بکیم در شربت است
 به بختی که بخت بکیم در شربت است
 کرانست به بخت بکیم در شربت است
 زده است زهر دانه در شربت است
 زده است زهر دانه در شربت است
 زده است زهر دانه در شربت است
 زده است زهر دانه در شربت است
 زده است زهر دانه در شربت است
 زده است زهر دانه در شربت است

زده است زهر دانه در شربت است
 زده است زهر دانه در شربت است

بر سر کس عشق باند نیست	که در سر سبز در برینا رست
هر پرخیز بر سر است آید	نغمه قصاص که چه دلدار است
بخود هیچکس دل بجوی	بنگه اسیر خواجه کاین چه باریست
بر سر چادر در خطه عشق	دو بهر تو که آید سر و در است
بر که است زده بر اسیر دلدار	بر سر عشق عاشقان باریست
دو نف سحر را بجان غمز	بر سر هر دهر خرم باریست
زلف را اگر سرت نه دبار	بر کش ز آنکه در سیه کار نیست
غمزه را پند ده که غماز است	طره را بنده نه که طرد است

ز آنکه خواجو در آید برینا است

زلف آشفته کار باریست

صبح روح را برام حجاب است	بخت و خصل را کوه حجاب است
ده در عاشق محم چو جوئی	که پیش عاشقان محم حجاب است
بره خود عدم خود بخش که چه	بر صاحب و دهن محم حجاب است
کم جعدش که پیش در میان	شکج طره پر حجاب است
ز منته در کند زرا که در عشق	ز منته شده مست در حجاب است

اگر در کفر

اگر دم در کثر حب و قی	که در سلا سبب حجاب است
نخون در کعبه یا به غن کول	که آب چشمه زانم حجاب است
نخام ملک هم توانا کاش	که پیش چشم دل نام حجاب است
ز نام صفت آنرا که در عشق	که در راه حقیقت هم حجاب است
اگر محو هر کجور عا	که تدر در روان عا حجاب است

بر خواجو که پیش در عشق

اگر بگویم هر چه حجاب است

صبح و دهر خراب که آن باریست	بشنید سر ز کمر کالان بخت باریست
غم کلام بخور بر در که کار نیست	دم این خطه که دار که دلم در نیست
کام جان از که در بخت که جان باریست	غم هر یک که توان گفت که بخور نیست
که کند چاره دم این خطه که چه ما شتم	که دهر را در بر آن باریست
جه کهم که ز دل یکه بر آید کار سر	چکم این صفت محنت زده کار نیست
این زمان بیدر و دوشه کهم در کش	ز آنکه آن طوط خوش غنم ز کمر نیست
درد چار عیب که بر دانه رسد	خامه کنون که طرب از سر باریست
بهر آن فتنه که در دانه دم در کش	لغو من غنم زیم که بر سر در نیست

بست خوشتر از بخت و حسن نسب
آب در قح در شوق خمار نشسته
این چه سر میوه که تاب زودان میوه
کس نگیرد که آن سبزه جیبش بفرست

در الفاظ تو خوار و جود عالم گرفت

این چه خط است که آب زخمت ببرد

باده آلود ز کباب در جان مراست
خط بر نهاده و دستش مراست
هر زان زلف محراب که بر سرش
زلفش نقاب زده و مراست
چون خد کشت چشم جان مرا در دکان
زاد که شکران بکاشیک زان مراست
و چس که که چون عود خزان مرشدی
خنده بر باد سرد و دستان مراست
در گفتم که شیرین جبهه در فغان
چشمه از آب حیران زده و مراست
چون نایع عارضت از دهن با شکفت
هر زان در محراب عطف کند و مراست

چون میان دستان نه دستان تو فرخ

کلاه کار نام خوار و بر دانی مراست

نزل ز یاد قرب و چه در چه
بجوه که که به نیا دلبسته که کشت
جاست بشو و شوق چه این دگر
روزان خاطرات چه ز یاد کشت
عشق نرسد به باب که دهنده غم
عشق در دینت تو نمیدار به کشت

ناله

تا چه کنم که زنده نام در دستان
سکن در غایت ز خیره بخت
که هر توبت زنده بدارک یابست
خاتم رشته و کشت و زدن کشت

استخوان در زود بخت کمر و نوب
پس چرخ ز تو و غایتی چرخ کشت

بر کعبه در تو آن ملک مغرب کوفت
بر سر عارضت آن خط و کشت

هر که بخت که زود بخت بدو کشت
کویر این جود چه انجیر بدو کشت

بخت است همه پاکیزه غایر خود

خاک ز بر کمر و پاکیزه کشت

هر که اید و محبتش منت میرسد
بکعبه از کس خود چه بخت برسد

بر دم ز در طواف دین بر آن کس دلزد
که مرا محکم این دین جود برسد

از کعبه سر بر لب ختم کا کویر
بنگاه این محبت کعبه کعبه برسد

کوته این شب خیره کعبه کعبه خورش
بخت کشت عشق بر منت پدید

نعلی بوزلف تو زنده که چرخ
شیرین خورشید و کعبه کعبه برسد

خیرت است که ایام چو روان میکش
در طواف تو دین است بر غلبه

هم زود تو هم که زود تا با بر
که دم هر زود و دین زود برسد

هر چه در باب لب لب ز کعبه خود
جود در کس کعبه کعبه کعبه برسد

رخت در شبه بویات بخت
 خط تفسیر لایات کلمات
 دل در آنکه حسه که بر کوه
 پر پر بسته در لب دل است
 خالت بکه مرده چشم
 اگر خوابم چشم که خیال است
 چه در ملک آن کشتی مرد
 کمر که در آب ز دل است
 که با جان اسیر بشکیر
 که لب در نفس به پردال است
 نیم نافه یا بر چسب است
 شیم روضه با ایشام است
 بنم در بنسار در جام جان
 بای بیع و بحدل صاف است
 اگر در جام صحت خزان است
 بنم تر و انصاف است

چرا صبر ز بر خواجه است

نه در خون یکسان دل است

بر سر که خرابات بخت کلمات
 که در ابرسه آن کمر نظر بر روی است
 دانش یک سر است و بنام کوی
 در بیان تن فرم تا بنش رایت
 ابر در آنکه چشم زود پرست
 نه کلا نیت که شایسته بهادریست
 هر چه در خم مجروح نه در دروغ
 که دم خسته بچکان طمان ابرو است
 اگر در خور بر خوشتر کرم مجرب
 هر کس را که در آفاق به پر خیز است

اندر

آتش و زخم زهر چه در لب
 صبح آفت که خا بهشته رایت
 نقشه خایه با سلاحه کوز است
 کلمت بنم بر نفس کوریت
 هر که در زلف در در نو کوبه نغز
 است که تکی کن در در آنکه بر شان کوب

اگر در کمر زحوا چه بدست زود

کفش صبح در کدورت بخت

آه که چشم به و پر دیں بخت
 آخر بخت من مسکین بخت
 آتش هر چه در دل شعله زد
 بر فلک بجم را بر دیں بخت
 رحمت در آتش بهر آن او
 پشه سلاطین که عیش است
 اسیر خند که از فراداد
 در امر اشک شیرین بخت
 شمع سلاطین به سبب بخت
 در شمع تا در بر بالین بخت
 چند سوسه که در یک بخت
 بلکه آنرا این صفت خویش بخت
 کام جان در قند ز داشت حواء
 کدالت چلا آور برین بخت
 چلا نور بستان بر بخت نقاب
 دلد را حلق بر کسیرین بخت

همچو خواب کس فرستد که

در خاق در کس چنین بخت

آن گیسو در شش مطیع با هم نیست
 دامن سپهر که نشوید امیر نیست
 آنکه ز خاک در شش تو خاک کرد است
 طاعت هر آنست که در شش نرسد نیست
 که چه غم طعم خود زنده یکس
 شادانه آن که مراد غم غمش نیست
 شش رفیق برادر و برادر پنجه کمان
 چون گشت ز پیش بر اندام که این نیست
 چه غم ز در شش اگر است در صحبت است
 هر که ز خاک بر است غم زنده نیست
 در چرخ و قوس دیوانه در آن دره
 که در ملک جنت است از خاک نیست
 در بنا بر کعبه زنده زنده تر سر
 بیکم آن در که تو را طبع آید نیست
 من ز دست خست شمر این یکم است
 که جهان یکم و آن دم بحال یکم نیست
 که مرده تا چون کمان پیکند است خود
 در شش زنده است که در غم نیست
 شریک است زلف تو کند جنت است
 خط قرآن نبات که ز قند زنده است
 آن بنده در سینه که در شریک کرد
 بسیار قفس صفت گشتن که گشت است
 که از آنکه در دهر تو اثر است عام است
 بهر چند نیست که کثرت صبح در میان
 بهر شریک و شریک و زنده نیست
 با کلمه بهینه شریک مضایقه
 هر که بهر وجه بر لاف پنهان است
 خود را بر تو که خیال زنده نیست
 آخر شهر جبهه بر لاف پنهان است

هر چون ز ادم عشق را که طب کفر
 کال کس که خسته به نفع در است
 و آن که بر خود زنده است به حیت
 ناله غم بر کانت هر شریک است
 خود چو پیش که گشت زنده زنده
 کوله کوه رشته بر این گشته است
 در شب زلف زنده و شش است
 در لب لعل زنده و شش است
 چو کبریا است زنده گشت
 طاق ابرو در زنده و شش است
 حلقه زلف گشته است زنده
 چو بر زنده و شش است
 پیش رویت شمع تا چند پنهان
 که در شش که زنده و شش است
 که در دایره زنده زنده است
 تیره شریان که زنده و شش است
 آتش دیت که آب کبریا نیست
 در لعل چشم زنده و شش است
 محو چشم که در زنده و شش است
 بر در چرخه خوانم در شش عشق
 دم به کبر که زنده و شش است
 ناله کوه باب عاشق زنده و شش است
 ناله خود زنده و شش است
 ناله خود زنده و شش است
 ناله خود زنده و شش است
 جان بر شش خوار جان زنده است
 شمشیر در چرخه زنده و شش است

آن که فم سیه مهرش زده است
چو مبدل بکف سر عیان نیست
جاده سرخ زبید او چو خوابسته است
زلف منه پیش چرخه نهان نیست
مهر رخ زنده جان من درین است
پهلو ماه چارو در کج ویران نیست
بهر پیش آرد که در عکس سر و صورت
در دم که صد خورشید نهان نیست
نه تا دست طبع در دهر عشق تزلزل
بر کانت اندر نه خنده زلفان نیست

بجز زلف کار خود جز در شمع آتش باد

تا که یک دور در زلف خال نیست

صد کن ز بار سر که بر شریک
بشودت زان که کنه بر شریک
چو زلفش بود میب آید چمن
که در دود کف زلفش نیست
خود بسته را نه از خوش است
و لیکن چرخه بر شریک نیست
بر نامسته که شرب مدام
هو کار آن کی که کار شریک نیست
مهر برین که در باغ عمر
لیکن کسی نیست که کار شریک نیست
نیاید بجز به نیست
شراب که در جگر شریک نیست
مهر رحمت که بر آنکس
در نیست بیکم چو شریک نیست
برین که کافور از خط است
عجب که غمخیز شریک نیست

که در دود

بکشم که این جان در کنار
که بجز بدست کنایه نیست
اگر که خواب بر شریک
اگر که خواب بر شریک

چو دست صدمت بر شریک

اگر رخ زده شدت آن زلفش
چون زنج که خفته شمع است
در طاق آینه محراب است
پرسته گشته خراک بدو است
پس چون بدل بر لب کز نشسته است
خلاب ز کعبه بیاد است
تشنه دقان زلفش فرج است
بر خواسته نیش غم بر کف است
مشرقه ز قامت کز او است
بیت زده تخت در دود است
صد مهر شکار آید صد شکر
صد جان بجز غمخیز نیست
مهر زلف بر آرد در دهر
منه که گشت خبر در بهار است

کف دچشم در دشت خواجه

تا در دکان کف که بر آید

سحر کوشش صبر کنان بهار
خودش بید خوشتر از بید نیست
اگر دم بر هویت دادم کرد
در دکان محبت که توان نیست
لام که در زلفش زلفش
چون که دست بجز بر شریک

حدیث حسن بعلی از زهرش باران پس
چرا که قیاسی است در هر دو است

چشم امیر شکر کو خوار

که بجز سخت ز در عین خواب در آن

بِقوت در بخشش و بِقوت در انان
چشم در غم چرخه با قوت در انان

آن مومنان که ساز و گزند موی
موی بیان آید با مومنان است

دو مرتبہ تخریب کی گئی
لیکن غم و حسرت وہ الٹا نہ بنا

آتش کا انگشتر ابرو درخت پرستہ جو ابرو درخت پر چوکانا

بیشتر خنده و درازا که بقیه هم

کشفه که آن جوان در جانت
که گنج چانت که به پند است

پیدا است که در آخر حیات دیگر و در غم ایام و در غم آن است

محمد بن سید رضا سید کاظم
در محبت نعم کر چه که دنیا کدر آن است

در پنج صد مع مطلب منزل خود

کرمشکف کو خواتین معاش

کفر سرف تو ایسا هست در دغم عشق تو دریاں هست

۳۰

همچنین با تو ملود نسیم

روحیات از پشت آینه است آیت سحر از دامن است

تبر، درخ چراغ است در جهان عصبیه است

زلف سپید، زرد ریش سفید
صدرت این عالم پرشاد است

چون ز سر اسد سبیت ناک درت چنه چوله

گفت خیال تو که خواهم رسد

عاش سرشته و حیران نیست

در موضعه نغم جملات در اینست
و اثر ب پس از آن در هر دو است

کوشه برج از خایت فخر
بکبر فخرتیر از کوه خایت

فرا در آنچه در پیشین گذشت در گوش او حدیث و شمس بخار

کلمہ چہیت آن خطہ میں برائے
کتاب کی "درجہ حسن تدوین"

نور باب عشق را چه نظر عشق
لیکن زهر جان کشد آن باغ عشق

در کمال برایت عهد بخت
بکم کمال مبر که غش را بهایر

لحم من الميتة

خدا جو عمرش بس کہ اس جو غیر

جان من جان من چو ضرر از پاریت
نظر من که بنام خطر از پاریت
حال من که کس چاره تو در دانا بود
که در او سپید من از پاریت
هر پسر که عیج من چاره
تو چند که در از پاریت
تا صراحت من از پاریت
من که در پاریت
چه شو که جان من در من
که فغان من شب از پاریت
من پاریت در چشم من
که چه چاره پاریت
ندامت من که در من
بر من این فغان من
که در پاریت
اس که در چشم تو در من
فغان من که در پاریت
عجب خواب من که در پاریت
هر کس که تو پاریت

همه چاره در شب که در پاریت

در نه پاریت مراد از ضرر از پاریت

برادر من بنام پاریت
چه خط رفت که در پاریت
که در من که در پاریت
بناشته است که در پاریت
کفر من که در پاریت
بخت رفت و خط من که در پاریت
بیک در پاریت که در پاریت
من که در پاریت

صدا

جان من جان من چو ضرر از پاریت
نظر من که بنام خطر از پاریت
حال من که کس چاره تو در دانا بود
که در او سپید من از پاریت
هر پسر که عیج من چاره
تو چند که در از پاریت
تا صراحت من از پاریت
من که در پاریت
چه شو که جان من در من
که فغان من شب از پاریت
من پاریت در چشم من
که چه چاره پاریت
ندامت من که در من
بر من این فغان من
که در پاریت
اس که در چشم تو در من
فغان من که در پاریت
عجب خواب من که در پاریت
هر کس که تو پاریت

در من عشق تو در من
در من زان پاریت
شکل من که در پاریت
در من در پاریت
و آنکه در من
شکل من که در پاریت
کفر من که در پاریت

یکه خواب من که در پاریت

در من پاریت

آن که در من که در پاریت
و آن که در من که در پاریت
که در من که در پاریت
در من که در پاریت

پشت چنانکه به خون بسکه پرده دم
 صدم زدی برب در همه جگانه است
 جفت باشد که بنوس جان بسکه زد
 کجرا در جان جهان را که جان در گشت
 پشت خونین مرا گشت جگر کشته شد
 این صفت خنده بود که هیچ که است
 قصه بشن من خون زبان دم زد انکه
 شمع اگر ترشش ناشن خودم شربت
 هر که ا شوق حرام زدن
 که راه دیده زدن بجوین خطر است
 که بشنیر جان را کفن خواجو را
 همه هست و نیست و سر تر است

درش طبع کلاش که خفته نیست

در طالع بر عجب که بهر گشت نیست

از جان جهان جان بر خرمی است
 و هم تا گشت سر و رایت
 چو جفت و آن زخم زانکه در آفت
 من هیچ ندیم لطافت چو دانت
 که شرح زار است خوله و اگر کوی
 زانک که فرجه جگر که بیانت
 که هر خرد زک که گشت پیر ز خست
 من بنده پیر خسته ام بین سناست
 از کلین خندان بچین و لطافت
 که رزق بستان برده با خرمی است
 هر محله زانکه که ان گفت دشمنی
 در خنده خنده بجز کرامت
 که خن کشنده پیر ز بدیت
 غم با بکشم نظر ز بزرگداشت

افزون

از دست توفیق بخت نیامری
 در بکمر که راه و صدم بر خاست
 بهر که نشد در سر و خنده پیر سر
 دانه ز جهان محو شود نام و نشانت
 خواب گشته بیدار است صبر
 کاد و در صحبت آن سرود است

این سکه که خفته در بخت

کدام که شمر بخت بکرامت

و هم ز دست جان بر قیام است
 مردم از بیکان ز یکم قیام است
 بر کن ز دله در غمش به صبا
 مندر سیر به راه و نایب است
 صفت از صفت چو پیر سر و سر
 یک یک در حق تمام چو نایب است
 ناکه سرخ دم را چو کوزه به سر
 بر کن ز دله در دانه ز یکم است
 آن چه در سر سیه کار گشته اند در را
 بچو دله در دانه ز یکم است
 منکجه نفس شده رفته زور گان
 حلقه دانه در آن ز صبا است
 همه چشم از چشم فرغ غمش در ریت
 چو بخت بر سر پیر بر دانه است
 سناست که بخت ز سر پیر
 کویا پیرش دانه در سر پیر است

در شمش خواب و بخت پیر پیر

هم چو در راه و دانه در سر پیر

در خنده آن حق که ز خوشتر است در خنده آن کتب و دوزخ تر است
 فراموشی که بترس حکم تر است نه خبر در کتب پر دوزخ تر است
 بر دوزخ که در دوزخ عشق نه خواب که به طبع کتب دوزخ تر است
 دیگر حدیث که در دوزخ جات مشر که به طرب کتب دوزخ تر است
 گوشت بشنایه ز غالی صبح خیز بیکم زار جنت هر خبر خوشتر است
 اول برش به دانه به شک زبیر که باده شک به خوشتر است
 که در آن ریسکه به پر می کشند در اخلاف زبیر خوشتر است

خواجه که در جلد بعد از غنیمت
 بیکم به آن خطه تر خوشتر است

پا چشم مت تو بخور خوشتر است لفظ خوشتر از دوزخ خوشتر است
 عکس رخ ز دوش طره سپاه نه نه شیخ در کتب دوزخ خوشتر است
 صحت خوشتر است بیکم که بیکم لکری جاده سر توان تو بخور خوشتر است
 بیکم خاور فر دین ج افرا کا چشم مست که بخور خوشتر است
 مشد که به مرد عشق خوشتر است زبیر که باده دوزخ خوشتر است
 در پر کمر زان به خوشتر است آذر چک و قلم به خوشتر است

عقله

منظور از خوشتر به خوشتر است آن نظر عین منور خوشتر است
 کلمه که زلف ز معدوم در کتب دات رفت کتب که منور خوشتر است
 خواب و کمال که در کتب حکایت به خوشتر است
 به خوشتر است به خوشتر است

در داکه بار دوزخ و دوزخ تر است در دوزخ دوزخ تر است
 خنجر باده طرب بیکم در حدیث جاده سر توان تو بخور خوشتر است
 کلمه که بیکم به طرب در آردم دوزخ تر است
 چله صید از دشت به جیح خسته در بخور خوشتر است
 جاده سر توان تو بخور خوشتر است جاده سر توان تو بخور خوشتر است
 خنجر باده طرب بیکم در حدیث جاده سر توان تو بخور خوشتر است
 کلمه که بیکم به طرب در آردم دوزخ تر است

بیکم به آن خطه تر خوشتر است
 دوزخ تر است

بیکم به آن خطه تر خوشتر است دوزخ تر است
 دوزخ تر است دوزخ تر است

اگر در زلف بهم برزده کیست زلف
ازم از غایب بر یکم زده کیست زلف
رشته بر قرانه چشم کیست زلف
نقطه بر شکم چینه که این مهره است
مکت بر دگر صفت غیرت زلف
زلف شکر که بهم برزده که شکر است
دود زلف زده چشم کیست زلف
دود در زلف نهان کرده که این مهره است
ز کشتن خفته و آلوده زلف که زلف
برش داده از کعبه در عین خمار است
باد بوشن چس برده که این کعبه است
زده چس کعبه آلوده که این خمار است
بر روی صبا دله که این مهره است
بوی زلف و سوسه که این مهره است
بر کس زده دم خنده که این مهره است
خمره پیش قصه دانی که این مهره است

تخت بر شکم چینه که این مهره است

زلف بر قرانه چشم کیست زلف

سنگ زلف سبزه نور چشم است
دمیه بیعت زلف بر کس زده است
اگر زلف سبزه زده است که این مهره است
دود زلف آن زلف بر کس زده است
نیر خمر زلف بر کس زده است
مکر حریف تو را که این مهره است
زلف داده و شکر است و دلف
فله بر طرف مهره دانی که این مهره است

چو با چشم بر جوی رود، فر
جانب دانت آن مرد بین بر چه خوش
چو گویست که جنگ کلام هنر کوی
بیان مد خداد در کس را چه خوش است

پرس که ارس در صفت خواهر

در کشته در آن زلف پریشان

از زلف سبزه بر کس زده است
زلفش در زلف کس در زلف
در دانت خمر زلف بر کس زده است
زلفش کشتن خمر زلف
چو زلف سبزه زده بر کس زده است
زلفش کشتن خمر زلف
هر که زلف زده بر کس زده است
زلفش کشتن خمر زلف
چو زلف سبزه زده بر کس زده است
زلفش کشتن خمر زلف
زلف زده بر کس زده است
زلفش کشتن خمر زلف
چو زلف سبزه زده بر کس زده است
زلفش کشتن خمر زلف

اگر زلف کعبه که زلف است

چو زلف کعبه که زلف است

زلف زده بر کس زده است
زلفش کشتن خمر زلف
زلف زده بر کس زده است
زلفش کشتن خمر زلف
زلف زده بر کس زده است
زلفش کشتن خمر زلف
زلف زده بر کس زده است
زلفش کشتن خمر زلف

صید در طایفه اش خبر ندیدم است / نیم در شمش خبر ندیدم است
 بنامش یک سر در دریا نه / و یک سر در پیش و است
 شبنم لاله چشمم به چنان نیست / و یک سر در نظر کوه چنان نیست
 چشمم چشم پریش چنان توان دید / که یک سر در به دست کوه توان دید
 بی آن آب آتش رنگ در ده / که کوه آتش به آتش به آتش
 بر آن مانده که خوش سر در اندر / بر آن سر در که به چشم به آتش

چو در هر درک آید جان خود

که در اودام رفت بخت

دلم به مرد چشم چنان است / که به در کوه خورشید دریا است
 حطت را به خندان حسن است / زحمت کوه دانه به آتش است
 شب سپید که راه به شفق است / کوه خود در در کوه است
 کمانه رخت در هر ستاره / به شمع بر سر در دریا است
 چو آذر شمع در آذر دریت / نهان در پیش شب که آید به آتش است
 گاه در آتش چشم هر کس را / نه گشت غم و دایم در گاه است
 باز آذر زان به ضعیف / که خفت فتنه آذر زان است

در هر در

چرا خفته است چشم به شمش / ز خورشید ز کوه ناتوان است

زلفت بر سر خورشید و دلو

در آن انفس از خورشید است

در آید به شمش در غیر است / به در شمش کاکل در دریا است
 آن به تمام است که بر کوه به آتش / به به سپهر است که بر برج به آتش
 کوه به که ز به است به به آتش / یک سر در آن کوه که ز به آتش
 آن سر که به پس کوه به آتش / به درج حقیقت به در شمش است
 هر چه ملک چون شکست در جهان است / یک سر در است که بر شمش است
 این گشت شمش نص به به آتش / به به شمش که به به آتش
 به در جنت که در کوه به آتش / به شمش که به به آتش

خواجه اکبر شمس زان در دریا

زیر اک سطله و اد کلک به آتش

در هر در شمش که پرسته هلاک است / زان در که هلاک زان در دریا است
 بر در زان شمش که به به آتش / که به که کوه زان در دریا است
 پرسته هلاک زان در دریا است / و این طایفه که چشم به آتش است

هرگز سوز که از نهی بجای نیست
جلال هرگز و نهی بجای نیست

کرم و در غیب، کعبه و حجاب

خواجہ زکریا محمد بن علی

ایک شہر شک میں ڈر رہا ہے حیات خاک خاک کف پڑ رہا ہے حیات

بگو خدایا مرا که شکر بخیزد
نشد رنجی رنجی آه جات

از هر یک یک شکر بر آن زادی که بر آن لب خنده زش زینت

مکنه خراب فراموش شو و از هر که
بیش سخن بشنوم بر شکم بود آری است

آنجا که در وقت زلزله مرده است
که بخوابم که رفو فرستند و دهن دهان

روز پنجم خرداد که ششم باشد که نزع شوق داشتن از عمریات

چند زکات و خیرات زینہ نے راہ
اور زینہ ہمیں نظر دے رکھا

خواجہ ازحق روحانی درمیں کمر بستہ

نوعان آید و ز خاک و ریز کبودان

شهر بهر روز افزون گردد که خوشتر است دروغ است محال سازد که کار دولت

و علیهم السلام و درود را از ایشان گرفت
خون من خور که این سر غنی است

چون در این خط بر آید بعد از این

خط بر این آید و گفته اند بر این

221

18

دوستی را به عشق و محبت
فانست را به سجده کرد و عرض کرد ای کائنات

چون زدا گویم که در نزد تو که که
جان بدم به تو خرم به بهشت

نعمه عشق در روز خوش شده و یکبار
از پنج عشاءه است بعد از آن

که چون در درون خود است

از کمال عجب جان و شریعت و دین

بخار و شمع لایبات است دانه زرد در نبات است

بسمان خط سپاه شیریں پیران شگفت نہایت

حضرت مولانا سرشتی برکاتہ خیمہ حیات است

بر عرضہ حسن ث. اکرون پیش ضلع آرٹ. ایسٹ

بک قطرہ انگور محیط
بک چشمہ چشم فرات است

عبداللطیف خط نہایت
سہ ماہ نامہ بہار است

اگر از آن مهر با آن

دو نرنگان حسن و معیوب در باب که مردم زکات است

عزیز و عزیز کے ساتھ

روزانہ در کمر عمر کے شمع است

نبش بر که ز دعوی گرفت	بزه پیش طاعت گرفت
بر شک طعش نیش کرد	بر قدر بخش آشیان گرفت
هر که ز در دست گرفت	هر که را طاعت ز دست گرفت
همه در قیون در کینه	قید و تا قیودان گرفت
چه ز شک سکر سکر بر جفت	غش شک در آن گرفت
هر چه ز رخ بخت خوار	خوار آن چشم آفتاب گرفت
آتش طبع و آب دره نم	بهر چه در صحت گرفت

خداوند جان منم در دست

ز آنکه در دشت جان گرفت

بر بی در ترا که سر نه که است	دو نه که که که که فرشته که است
چو شمع در بستر تو روشن است	که روشن در دهن زوزن که است
بیا بر در آنکه جویند و نیست	که جویند که این بانه که است
بر آنکه که که که زلف کفار	سرا فرزند ز سر چنگ که است
که هم خط آقا مر که است	کسر را که سر خط نیک که است
فرزین دره ز غم در است	بر هر ملل این پند که است

خدا پس هر در خورشید و یک	خورشید در سر خورشید که است
سر روشن زده شب زره کون	چو بزرگ بشته زنده که است
ز عشق زنده چه نام خوش	که زنده و سواد چاره زنده که است
ز بس چو که میزد این چشم نم	دام نوحه ای ز باره که است

چون بر او چشم و آبی

که چون در دست زنده که است

هر که در ادب و پرش و است	لب که گشت که هر چه که است
بکس در جبهه سحر است	بهر لطف سیه قند سواد است
هر که که که که که که که	عین مود که شک چو کمر زنده است
خطر که در چشم فرشته است	تحقیق است که در آن فرشته است
مکشند که سکن خانه	ز کفر زلف تا در جبهه طلوع است
نقد و صحت یکی که در خانه	در لود و نظر فصل در خانه است
بر زنا چو که خفت به غم	چو که چاره و لطف در پر خانه است
پاکه عمر خور فقر نصیب است	که لب زدم را محبت جاده است
برش چو که که که که که	فوس مطالعه صبح بردار است

دله ایسا

نزل پرینال که سرخه است نش
آه سرخه که سرخه است نش
دست در دهن زدن قند و دار
زاد که زدن قند و دار
امک در جنت که سرخه است نش
چو در سرخه است نش
پیش آتش که سرخه است نش
صفت سرخه است نش
اگرچه است که سرخه است نش
بی زدن قند و دار

بر سر دهن آتش نش

چو در سرخه است نش

اگر از آتش نش
که در دهن است نش
داده زدن قند و دار
چو در سرخه است نش
اگرچه است نش
چو در سرخه است نش
اگرچه است نش
چو در سرخه است نش
اگرچه است نش
چو در سرخه است نش
اگرچه است نش

چو در سرخه است نش

نیزم که سرخه است نش
نیزم که سرخه است نش
چو در سرخه است نش
اگرچه است نش

چو در سرخه است نش

اگرچه است نش

اگرچه است نش
چو در سرخه است نش
اگرچه است نش
چو در سرخه است نش
اگرچه است نش
چو در سرخه است نش
اگرچه است نش
چو در سرخه است نش
اگرچه است نش
چو در سرخه است نش
اگرچه است نش

صبح سبزه چشم ز غم زار است
 غم در چرخ دایم بخورد مضاعف است
 که خست بر رخ ز کایات محبت
 خیال معشوق که بکشد تزلزل
 کن ره چرخ ز آب دیده که برش
 مرا ز دیده میقتل که آب در محبت
 فروغی ز نیم دیده که است رخ
 اگر بخار حریفان ز کمر زار است

طبع دارد که خود جزایر کرد

که در بحر طالع آنکس زار است

صبح که چشم فلک بخت بر رخ است
 آن مهر بر رخ دایم بر زلف باد
 پس بگوید زار را چو پرنی بگوید
 قریح ز دست ز هر خطه بر رخ زار
 چو صبا رخ بکشد ز رخ زار
 آنکس زار در زلف زار زار است

زلف زار

موج زلف زار که بر رخ زار است
 عجب از محبت مصر زلف زار است

معشوق دیده خود را چو قریح زار است

خون دل که در زلف زار است

بر رخ زار که بر رخ زار است
 معشوق چشم زار زار زار است
 هم زار زار زار زار زار است
 خود بخار چه محبت زار زار است
 در با بر زار زار زار زار است
 بد کار که ملک دل زار زار است
 زلف زار زار زار زار زار است
 غیر عیب طبع شو که زار زار است

چه آب زار زار زار زار است

که در زار زار زار زار است

چو زلف زار زار زار زار است
 زار زار زار زار زار زار است

بخت بدو آتش نه جهان در است
 که بدو به لعل که در آید غریب است
 بکشته دامن ز نرسیده دشت عشق
 بر دامن دهن در کرب و زحمت
 چو دره دره خونبار می یکبار
 بقصد خون زبانی بر لب است
 دقت بخت ز نرسیده گان کرم چه عجب
 مرا که زلف تو در دهن جان طایفه است
 بیا که با چشم بدید لعل است
 ز بخت در قبح آنکه شرب نه است
 حوری هوش به عوالم که دقت صبح
 نمود طلعت دشت در قحط است
 که شت غصه بید زار غصه است
 خوش در اندیشه زبانه است

چو زهره در رخ درده بخت
 که هر در قبح ز شرب است

سبقت غریب است
 خسته غلب است
 در دشت در دره صبح
 همه عام غم غم بگرفت
 لعل زبانه آب دره
 نیک آب بر رخ فست

بکشد

بکشد آتش زبانه زهره
 دقت بخت ز نرسیده دشت عشق
 دامن ز نرسیده دشت عشق
 چو دره دره خونبار می یکبار

بخت بدو آتش نه جهان در است
 که بدو به لعل که در آید غریب است

این بر سر است که در محرم است
 زلفش بخت است که در بخت
 این سر که در لب که در لب
 بخت ز نرسیده دشت عشق
 لعل زبانه آب دره
 نیک آب بر رخ فست

وله رقصا

دوم صبح مردش قباب است
بر تر نشد در بخت بد خورشید است
اگر شرب بنام شربم که در صبح
در چشمه انگشت فک خورشید است
داکب ببنام قف در کشت
بکم کند من خنک کان کباب است
برده باده است بپایه آب
که نزل مهر در دیده پر آب است
در اکوهر که بر کوهنگ زکای کیر
چگونه در دوزخم زرقه بدین است
چو آنکه است فر در بن جاسم است
پاکه قیوم زرقه کای خویش
که در فراق زرقه که در است
کفح لطف و دام کوبن کنگ آه
که در دشت و غنچه در خورشید است

خوش از خورشید یک جلد است

فارس بر نغمه با بزم است

یا لعل به بخور و قنق پر مرز است
بعد بگو تشنه و عام به آب است
رخ مهر فر دیش زلف و دلام
نغمه تر در لب که در چنگ خدای است
در دوحه زرقه نغمه چنگ است
و آنکه نجات فرم آواز در است
در زرقه و چند که مسکاف صدم
با این که رفته صاحب کباب است

الز

رست مرغی از دشت فرس
که در بزم این و فاسخ و حر است
در میان کعبه در دیر حال است
در دیر حال زرقه جان جان است
کار خود را داده عوار است و بکم
صاحب خود است که در دست و بکم
در دشت نغمه فرم در حوض

کاس میر و لعل در دشت است

کانه مع جرم زرقه نفس خویش است
بجو خسته و زلبه و در این است
آن چه نغمه که در نغمه زرقه است
این چه نغمه که در نغمه زرقه است
کوزان نغمه کوزان زرقه است
جست این بر دوزخ که با دشت است
آفرینش زرقه زرقه است
کوه نغمه نغمه که نغمه زرقه است
ش در دشت بنام نغمه زرقه است
اگرش این به نغمه زرقه است
و حال زرقه که نغمه زرقه است
اگر نغمه زرقه که نغمه زرقه است
مجلس آن که زرقه زرقه است
که زرقه زرقه زرقه است
و نغمه زرقه زرقه است
که زرقه زرقه زرقه است
کوه زرقه زرقه زرقه است

رفته غم بر آستان سرائی پیش نیست
 طوطی خوش خوانی آستان سرائی پیش نیست
 کتبه کوه پر زده غم بر آستان
 در جهان جزیش آستان پیش نیست
 بگردید کوه که آستان سرائی غم
 به عو هر یکس پر جهان پیش نیست
 صفت خیر که کتب که ز کوه بر آستان
 نام آن خوه بر کوه بر آستان پیش نیست
 فیه قصه ز بر کوه که آستان
 کوه بر آستان پیش نیست
 سوط بر آستان سبک سبک
 در کتب آن کتب بدین آستان پیش نیست
 آهنگ آهنگ آهنگ آهنگ
 زانکه آهنگ آهنگ آهنگ آهنگ
 شمره شمره آهنگ آهنگ آهنگ
 بر سر آهنگ آهنگ آهنگ آهنگ

چشم زخمی بر آهنگ آهنگ آهنگ

آهنگ آهنگ آهنگ آهنگ

طوطی خوش خوانی آستان سرائی پیش نیست
 پر تو خوش خوانی آستان سرائی پیش نیست
 کتبه کوه پر زده غم بر آستان
 نو کتبه کوه پر زده غم بر آستان
 بگردید کوه که آستان سرائی غم
 و آنکه آهنگ آهنگ آهنگ آهنگ
 صفت خیر که کتب که ز کوه بر آستان
 و آنکه آهنگ آهنگ آهنگ آهنگ
 سوط بر آستان سبک سبک
 و آنکه آهنگ آهنگ آهنگ آهنگ

آهنگ آهنگ

آنکه آهنگ آهنگ آهنگ آهنگ
 در آهنگ آهنگ آهنگ آهنگ
 کتبه کوه پر زده غم بر آستان
 زانکه آهنگ آهنگ آهنگ آهنگ
 بگردید کوه که آستان سرائی غم
 و آنکه آهنگ آهنگ آهنگ آهنگ
 صفت خیر که کتب که ز کوه بر آستان
 و آنکه آهنگ آهنگ آهنگ آهنگ

آهنگ آهنگ آهنگ آهنگ

دست در آهنگ آهنگ آهنگ آهنگ
 دست در آهنگ آهنگ آهنگ آهنگ
 کتبه کوه پر زده غم بر آستان
 و آنکه آهنگ آهنگ آهنگ آهنگ
 بگردید کوه که آستان سرائی غم
 و آنکه آهنگ آهنگ آهنگ آهنگ
 صفت خیر که کتب که ز کوه بر آستان
 و آنکه آهنگ آهنگ آهنگ آهنگ

آهنگ آهنگ آهنگ آهنگ
 آهنگ آهنگ آهنگ آهنگ

زهر که در رخ زیبای او خبر پرست
 چونک بگویم ز شوق چهرت
 اگر چه باید خرد لطافت دلک
 ترا در این لطافت لطیفه داشت
 برین صفت بیک زده ستان کند
 اگر چه جوهر بر سر و در کند است
 بهر کج که نظر بکنم ز غایت زلف
 خیال در تمام پهنه در نظرت
 اگر ز شد کمر ز رخسار تو ام شمر
 که غنچه زدن بشیرین تعبیرت
 ز به در است که آب رخ جو بر باد
 اگر چه لاله رخ نسیم پیش چهرت
 مرا آینه لازم بود جد و طفر
 چرا که صحرای کار به دل سفر است

بجو شمر در این سر غنیمت

و در لطافت خواب و غنچه دلگراست

مسیح بیدار چه ایستم ز چشم فکرت
 ز آنکه پیش هر کس ملامت کند است
 کار و دست سرفراز تو در پادشاه
 چنان کارم را بر کن که کار فکرت
 هر زمان ز آنکس بگویم جوهر تو
 خون مهر فشم ز بند کمر کال بکرت
 پرتو ای چرخ جان مهر بر تمام نهاد
 از خوش آنکس که در مهر جهان نهاد
 حیران در خانه فاشتر جانست که
 دامن زلفش بدین ملاخود دلاست
 ز کمر است آب در پیش هر کس بر این
 بر چشمت چه جبین که مردم بفرست

در این

است که کم چرخ از چرخان
 سر ز بکرت دست به کوه در گشت

چو خورشید جوهر غنچه فشم
 که رجه ایو آم تو می جوهر رخ
 گفت مرغ هر گوش در صحن
 چو بیدار چشم در رخ مسج
 باش لب بافت و جام با فون
 که نیست به سر عشق در دانه قوج
 مرا چو ز به که تو به کدام زبان
 که که کز دکن در به تو به کوه نصیح
 ز شسته ز در اوراق کار عشق
 که ز زرخ در مسج در به صبح
 خیال ز کمر است چو در دم کرد
 تو ز خورشید ز اودام جود
 فلا بر بگوش فرم ز گفت
 زشت و قمر حسن ز اخلا در صبح

کاتب در در بر کشت تو چرا

کمان بر که ز طوفان هک که کوه در رخ

وفات به تو آواز که در غار تو جو
 چه غنچه بود بیل که قدر تو جو
 که در کمر ز بون رنگ در جهان
 چه غنچه بود پیش که او کوه در جو
 باش آنکم ابرو که در غم تو فود
 سار و دم آن سر که در فکرت ز جو
 ز ملک سر بر دانه هر کج با میر
 امید هر محبت به تو فکرت ز جو

چو سیه بر سر زان که نامش محمد
نزد جان که در چهره خورشید زان

ز بخت تویم چیه که در خواب

سراسر در طلب فرار زان

ز جام عشق زخم خراب میگردد
ز تاب مهر ز جان کی ب میگردد

مرا دلت که دایم بی نصرت
بگردد ز دهم شراب میگردد

بعد که خواب مرا خواستم و بچشم
که در دعوت غم سخت میگردد

دلت کای منم زویر و بیست
دست کافت جان حق میگردد

ز تو چه آب دل که کاب زان که
دشمن چشمه دشمن ز آب میگردد

چو بر میگویم زویر و بیست
ز عکس کشتن دلت ب میگردد

بیم با که چه حاجت که با کشتن
بیا چشم تو دست و غراب میگردد

حجت بن نه که کشته شده و در
چرخ که زلف تو بر تاب میگردد

چو در دست گفتم که غم جویند

بگو خانه ز چه بیست میگردد

صبرش در دهنه زان که نامش محمد
خدا الهه زان که نامش محمد

خوابی بچو غم که دست در بر میگردد
اگر بگویم زان که نامش محمد

سراسر در طلب فرار زان
که این مجلس که غم دهم بکشد

کس که که گفتم دایم در دست
اگر این من فرشت بر سر دهم

چه باشد که خبر بر سر بگویم
غیرت زان که آخر خط دهم

با چشم غم نشین اگر بر چشم تو
سراسر این غم زان که نامش محمد

ز خواب نوش و شبنم و در درخت
در غم این چشم بدام که غم دهم

برین بخت در دشت زان که نامش محمد
هر بخت بخت بخت بخت بخت

ز آب زان که در دشت و در دشت
در دشت جان سست زان که نامش محمد

وله الفبا

اسیر قید محبت زان که نامش محمد
قتل ضربت حق زان که نامش محمد

عزیز بخت زان که نامش محمد
حق اینش مهر دهم زان که نامش محمد

مکتب زان که نامش محمد
بقیم خانه زان که نامش محمد

در دشت زان که نامش محمد
راند مهر بخت زان که نامش محمد

که اگر چو بره بر دشت زان که نامش محمد
که اگر چو بره بر دشت زان که نامش محمد

فغان بر دشت زان که نامش محمد
فغان بر دشت زان که نامش محمد

کسر سینه کشته گران زان که نامش محمد
کسر سینه کشته گران زان که نامش محمد

ز آنکه عادت در سینه کم به خم زنی که هر که ساقم در کاروان تیر بش
 که بچین و جهان است بس بجهت کمال که ز جان و جهان تیر بش
 نیم از صلب چون بکبر در آید ز نرغیر فریاد خوان تیر بش

پیکر طر سپرد و در خواجده

و آفرید در آن تیر بش

و در آن ترک خط کف حقان در دگر لبش عالم ایمان در د
 خاتم لب که پیش در رخ راان پیش در لب نظر کف ایمان در د
 از غزلان روح و نغمه صحرای نظر کف صحرای کفان در د
 پیش ز لعل در لبش شمشیر شمشیر و کف و خرد ابرای در د
 که در کف فرغانه که بر پرغان کج بخت و کج فرغانه در د
 زین پس و در کف ابرای که کف غمت که که ابرای در د
 بابت دست ز نرغیر جهان ششم ز آنکه با قوت و صفت جهان در د

در کمر ز نرغیر جهان در د

که هر که ز نرغیر جهان در د

چنانکه صید در چشم روان کند یک صید فلان قصه ابرای کند

چون ز غم خول برید در کمال کرد
 سبزه رنگ که چو نرغیر در کمال کرد
 ز نرغیر ز نرغیر ز نرغیر ز نرغیر
 بر آنکه سرخ در خسته به دست کرد
 ز نرغیر ز نرغیر ز نرغیر ز نرغیر
 که یک نظر که در لبش ز نرغیر
 اگر بچرخ ز نرغیر ز نرغیر ز نرغیر
 که در لبش سرخ ز نرغیر ز نرغیر
 چو بر نرغیر ز نرغیر ز نرغیر ز نرغیر

در کف ز نرغیر ز نرغیر

چو نرغیر ز نرغیر ز نرغیر

نقاش که صحنه ز نرغیر ز نرغیر
 خاتم ابرای در لبش ز نرغیر ز نرغیر
 فراموش چو ز نرغیر ز نرغیر ز نرغیر
 صورت ابرای ز نرغیر ز نرغیر ز نرغیر
 خنک و صحرای ز نرغیر ز نرغیر ز نرغیر

درخت جلت تو در صومعه ایلا
از نقش و صورت که در رنگ کنارد

خواجه عجب ، شکر گوشت زده

برنج غنیمت که رنگ کنارد

نخ بار و قمار بیاید پوشید
قصه است ز شیار بیاید پوشید

صفت عطر و عطر بیاید پوشید
کان قیاس که بیاید پوشید

نه چن دلف برادر خوشه
پوشش از بیاید پوشید

باغچه جام نید و نید شش
جاسه کعبه ز خار بیاید پوشید

دسته جویش گفت جویش زده
کنج اکام بر زار بیاید پوشید

صفت زخم زده و زخم زده
که زخ مرده ز پاره بیاید پوشید

دید بیک که زده و زده
که چه دلمت که بیاید پوشید

نخ ترکان چه کسر زده
نخ زده و زده بیاید پوشید

چند زده و زده

که زده و زده

آن حواش شال که زده
باز چه و زده

از خضر نامه بب چشمه جات
که زده و زده

از زده

بفر کجاست زین ملک
و هر رار قیاس ندر زده

کفر و کشت و نیم زده
از شب چه پسر که زده

در خنده و رفت و گشته که سترخان
خطر و چه پسر که زده

باز به بیشت سلطان زده
نقشه و پسر که زده

که که که بسته زده
که کشت آینه که زده

باز به زده و زده
بر کوه آن حقین چه زده

زین کشت و زده
خطر و چه پسر که زده

صفت کشت که زده
حرف آن خدای که زده

خواجه محمد آن کشت

از زده و زده

خوشه و زده
باز به پسر که زده

صورت و مالک قفله و زده
هر رار زده و زده

نخ و پسر که زده
زکان بیرون هر زده

بچه کس بیک که زده
خاک که زده و زده

باز به نقطه است که زده
زین کشت زده و زده

که گوید در تیر برشت نه در
 به در ز غایب در خورش نه در
 کف که حال چو سیه دانه ترا
 بر قری قیاب چه در خورش نه در
 کف بر خرد و آیم رنگ را
 که گوید بر نیابت قهر نه در
 بر خیزد بله و ش که مستان صبح
 آتش تاب دید و سحر نه در
 حق بگو که درخ خواب چو یکید است
 با قوت پاره است که در زشت نه در

هر که نظر کند بر صاحب نظر شو
 و گیسو بر شور غمت چرخ شو
 چه آنکه این مهر مجموع نازا
 چند آنکه پیشه مگر نزار شو
 بکش که بر این جان قبا کنم
 که از آن دست غریب است که شو
 نسیم که ز کوه در نهر فراق
 در نسیم بکشد کار غم چو ز شو
 از دست دیده نامه نیامد ز شو
 هر خطه حق روان کند و ناز شو
 که بر کنم مهر ز رخ جان که مراد
 بیشتر در ملک آمد جان بر شو
 به بر سر خود هر خسته را و یک
 بهادر کمال هر که ز غم بهر شو

خواجو عشق تیر که در هوا
 به بر نیابت و طایر بر شو

بر شنان گوید در شنان بر شو
 بهر کال ضحک برستان بر شو
 بزک اندامه ناهید بر شنان گفت
 کنار لعلان است در عیان بر شو
 بگر بر کم کس به خیال نیست نه
 که رخ حدیث بر شنان بر شو
 بخامد جان که در خسته در شنان
 بهان صافیه به شنان بر شو
 بزک خامه که شرح هم در شنان
 ز غرض خود بر شنان بر شو
 بهان و بر روان بر آب در شنان
 بهسج در شنان بر شو
 ز آتشی که ز جان جان بگو امان
 جگر بر جان کس جان بر شو

بدون ز جان جان صبح تخته خواب
 فدا صحبت جان جان بر شو

مرغ در سلا او پر از آواز
 شمع در پاس او سوز آواز
 بسته شد شرفش
 هر در کس سوز آواز
 هر که چون نفیس که کسید
 خویش زد که در آواز
 که در جایش قدس و باغ
 خواب در چشم جبهه آواز
 چو بکش عکس در قبح گفت
 تاب در جان سوز آواز
 به شتاب سوز آواز
 چو زشت سوز آواز

سیم باد چشم خرم بر دم سیم باله در زار لعل دارد
مردم بجز آت آید نم جاسم موج در سه لعل دارد

در دراز زخمی بود فراخ

که غیب فلک بر آید

ناله ملک پرتش با مر ناله ترنم در که با مر ناله
غیب است که در باغ زمزمه خوش سرایت که در دره زمزمه
نه نمانت نه فام که مر خواهر در فام است نه ام که چه مر ناله
نزد خسته اگر آنکس ز جفا هم بر سر آخته پهل ز که مر ناله
مرشد بر نفس آتش زمره مریش بکه آن غمزه به سر پا مر ناله
بکه موه مر زب حقیق روده خط بر آیت که ز زس خدایه
سرمدش شود که ناله لغغ رحم دارد به خفیه در باغ ناله
نه خسته که بکمر زهر آید نیت هر که سر کمان هم زهر آید ناله
بچکس هم نیت بجز ناله در چاه بر هم همه در محنت ناله

ناله دوازده خواجه که در باغ نیت

ادبه دیر است که هر دم ز ناله ناله

ناله ناله

هم غفایه که در سر جبهه بسته در عارفان سوره سه هم غفایه ناله
شش بان سوز به خوش شش با صبر به فریاد ناله بر که ناله ناله
هم سفر که در صدمت بر که ناله بر نفس در عظم سفر ناله ناله
مر بر آب سپهر غافل بر آنه نفس بر آب سپهر ناله ناله
پونه که در صفت خود بر ناله ناله در آب سپهر ناله ناله
بکفش با در بر ناله ناله بجا ناله ناله در آب سپهر ناله ناله

که بکانه خواب غافل خود ناله

زاکه این نغمه هم در شش ناله

راسته دارد با خوش بود ناله در بیان نغمه گامان ناله ناله
بلور در خوش ناله که مر ناله ناله در آب سپهر ناله ناله
جام لعل در نیت ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله
کوتاه که ناله ناله در شکم در ناله ناله ناله ناله ناله
ش بر بر ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله
در چش ریم که کلمه در ناله ناله ناله ناله ناله ناله
آن نه ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله

در چو کجبه ناله ناله ناله ناله ناله ناله

میرد جان بر محراب ارباب نهار
 بنفشه جان ز بوی گل در باغ نهار
 چو بوی گل در باغ نهار
 گویا در باغ نهار

این ترک نغمه سرکان ز خیمه شب
 دین مرغ فرخنده بستان زین مرغ
 بخون صاحب دروای عیادت بکنه
 فرادنده انبیا برین جهان برسد
 مایه جهان سوخته کارها برده
 جان نرگانه میوه در او که جان نر
 امرد بگردانده مو خنده موای بکنه
 دین محمد گشته نبی موقت بستان
 قیام درین جهان در عصر درین
 مرقه نگرار در دوا نده عید در
 جان نر بر سر وین ملک در
 ارباب جهان زین خاشاک نیش در

خدا که بر آید بستان زین نغمه
 گویا ز کمان نغمه نیش نیش

شکسته کمان نغمه نیش نیش
 هرگز جان بر آید ز دست نیش نیش

در آید

پرسه بستانه در باغ نهار
 در باغ نهار زین نغمه نیش
 هرگز جان نغمه نیش نیش
 در باغ نهار زین نغمه نیش
 یک شمشیر نیش نیش نیش
 طبع در قدرت سر در نیش نیش
 چو غم نغمه نیش نیش نیش

گفتم که در غم نیش نیش نیش
 به در نیش نیش نیش نیش

شکسته کمان نغمه نیش نیش
 آب دریا بر نیش نیش نیش
 فدا شد ز نیش نیش نیش
 هرگز جان نغمه نیش نیش
 در چاه دقت که طوفان بد نیش نیش
 شرف نیش نیش نیش نیش

جم اگر از سر شک زنده بر جوش
 قوت لب چش لایحه کم نشو
 دی اگر کحل طاعت نهد پش را
 همه دانه که تعظیم بش کم نشو
 کاه اگر که شمس بک بر زنده
 در سب که شو قمر کم نشو
 دشمن که بخور و زخم که بخور
 جم کفر رنج یب ستم کم نشو
 که بدست جبر ضرر خطا بخور
 حدت خاطر دانا خطا کم نشو
 ستم را به نفاقت کند در شر خصم
 که بوثب کس فرج ستم کم نشو
 جو هر سوادیم از طعمه بر شری
 که این قوت با قوت دگر کم نشو
 کم نه بش ز لایزال حدودان فرج
 نطق صبح و جو دوا فرج کم نشو
 سنگ بر که اگر کات ندیش شک
 قوت سنگ بخور دوز کم نشو

گفته در این شعر و فرم کاتب
 که تفتیح نظر مدعا نشو

در د محبت دران نمود
 سواد مردت پادان نمود
 ندان شریب سکه جو صبر
 لایزال آن بکون نمود
 آنرا که در جان مشتق نباش
 مگر برکن زدن کون نمود
 خلق فقیران خافان نماند
 عیش که این سلطان نماند

ار

از حد زنده بر جوش چه داور
 در اس که خوار و دران نمود
 بید که هر که چار باشد
 رنج و طبعان پنهان نمود
 در این خواب و بخت نباشد
 هر که به کوشش ابدان نمود

جگر که چو کس تن تنیب در کوب
 همه دایه چو طرشت بطور کوب
 در دشت م نه شکست نماند
 بر پاهای صبح صادق زنگار کوب
 چو شب تاب و غیب زشت
 سایه باد در روشن آتش کوب
 مردم که در دهر مردم خرم بر کوب
 پیک هر مردم که در دهر کوب
 چون غلام در دهر چو چادر کوب
 بید و زنده هر چو بکسر دهر کوب
 آن که دشمن را به رنجت کوب
 زهر سوزان غمت سر دهر کوب
 به صبر و دانه بد سبب کوب
 کار از غیر غنای دهر کوب
 گفتش نم ز است بر اس خوب
 گفت سلطان را رفیع زنده بکوب

قصه خواب که از خوش خورد و بر کشته

از حیران که از خون خنده این خور کوب

صبرش جان بجز جان که دانه
 که خبر جان با کسر در جان نمود

مرا به در دوخت بخت و بخت
 که کس در دهر در آن نموده
 با باشد که در ده صورت شده
 ببرد بید و دست و نموده
 اگر بید بر دل آید ر بسته
 از دست بره بسته نموده
 زنج و زنجشک آن زلف سیده را
 که بنده و قدر ز کشته نموده
 بگردان س خود چاره داده
 که آن چای شکن چای نموده
 سر صاف بصره او که مشیار
 حدیث عشرت ستان نموده
 ده در ملاء جبریت بگریخت
 که بکین روز رفت آن نموده

که خواجو بر ما قصه عشق

که کافر منیر بجان نموده

ام پر صبر جانان خواهد
 که عاشق جان بجان خواهد
 دیر و دیر کشتن عاقبت نکرده
 سر ز بر کاس جان خواهد
 درون جبر جان بجان نخواهد
 تضرع چشمه جبران خواهد
 عجب عاشقان در آن نکرده
 رفیق عاشق در آن خواهد
 اگر صده بوضه بر کوه کمر خورده
 بر آن که دشمن رضوان خواهد
 درش صد این یا بر دست پیوب
 بفرزد برف کشتن خواهد

که کیم

اگر کیم خدای عشق بشت
 که نفس گشت خاقان نخواهد
 کج خرد لب شیرین بخوب
 چرا عیب کس خندان نخواهد
 دم جنبه دور در سر کلمه آن
 نهشت سر کس در بهمان نخواهد
 در آن خواجو در سر نزل سحر کو

که سخط نبه و سخط آن خواهد

عاقبت که در بخت زلف دلداران شده
 شمره در آن چو نشت طر بطر در آن دیده
 که نذر بداران که در مستحکم کار فلک که
 در چپ آن باشد که بداران بداران دیده
 که برادر باز نماند در دین بریکه
 است قبای قهر قهر در در بختان دیده
 خون در بخت که در در سینه تنگم
 پادشاهان دور که غنیمت بخواران دیده
 دفتر لغت شمره که در کیم صبح
 است چون در خواب باشد بشاران دیده
 که در بخت در سر در در در آن شده
 مشتاقان در بخت جان در در بشاران دیده

خبر خواجو را چو کار ز دست سر کابر برادر

بده محنت کار و داران بکیم بکیم

ایکه هر که خیریت بر نرسد غم شو
 بنیت در کس بر کس خانه بر غم شو
 نه هر در آن در کج با باشد بشاران
 نکرده در صدف در قطره که بر شو

هر که از سر زینت بشوید برینغ
 چشم بود نه از دین نیاید
 از روی دست که ز کمر چو سر زینت
 نه بود بر دین که در سر زینت
 مونس که در دست عشق تر بود
 مرشد بر عطر مرثیه باشت

چو صبح از حلقه خواب خوشی از زنده

لکند و در سر هر دین به نیک شو

در کوزه و در نازین است
 سواد و در ایام و در نازین است
 ست مرغن و نازین است
 سطر بستان و نازین است
 جفت بود و نازین است
 نیند و چو محمود و نازین است
 پیش که که صبح و نازین است

خاطر مرد بلف جبهه نازین کو
 کس تصور نکرده که چو خواجو
 اند و در آن چشم ترک زینت

با سر کالی در سر نه در سر زینت
 نازک زان در آن چشم ترک زینت
 در هر کشتن و در سر زینت
 رکب سلطان عشق چو هم بر زینت
 چو غناب چو سر زینت
 طره بار زینت که ترک زینت

بر سرید آن عشق چو خواجو

نیش که از عهده و نازین است

در سر زینت و نازین است
 صبح و نازین است
 ای که زینت و نازین است
 بیک که زینت و نازین است

شیخ را غیر مست برداشت
 گویند اوم ازین جمله که داند دارد
 آنکه گویند که گم خبریست هر بازی
 هر که افرین کفر عادت و خود دارد
 خیزند پس ازین را که گفت بسا
 دور ملک چنان کوفت که دارد
 خوش به اعراف دیده خواندین

بسم الله الرحمن الرحيم

قصه خضر ادبشیریں کو برد
خضر را شربت بر ذریعہ حیران کو برد
گنبد لغو حلال زنگ خوردا
منع ہر تارچہ پست صید سرنگین
باز ان سرود قرار دہ چہیں کو گشت
نہ دیس ملک معلوم بر این کو برد
مع را اکبر ذرا دلد و نفسی کو برد
ذرشش سرشک خنہ برین کو برد
گفت جہ کی نفس در شکستیں کو برد
جود آتش سرخ دہ چہیں کو برد

فصل
اول

دستگیر در دستم مرگ خام دید
 بود بخت بر سر رشته خام دید
 چنان فرجام مرگ و بیکدیگر دید
 فخر مرگ بر سر رشته خام دید
 نبرد شمشیر زخاوات بخواب دید
 نور بر سر آن در بیکدیگر خام دید
 باشد در دامن خسته چو پشته دید
 تا چه کلام که مرا این مدغم خام دید

برقیاتی

دینیں دق کچھ نہ کر ت نہیت
دعویٰ بودہ ان سر کھنڈ نامہ جیہ
چون لڑاں پستہ و اہم نہ برم کامی
کام جی بر لڑاں بستہ و اہم جیہ
تا نام بر لڑاں کبر و نفس
آخر نم قصہ در جہر ملہ اہم جیہ
جہ نہ لڑق خواہد مر حشر

جاء من بلاد فارس في سنة ١٠٠٠ هـ

از صحرای سحر خیز است در آید
 در دامن رفت و بگشت در آید
 در دوش از صحرای سحر خیز است در آید
 از صحرای سحر خیز است در آید
 بشتاب که بخت هم جلا است در آید
 همچو صحرای سحر خیز است در آید
 صحرای سحر خیز است در آید
 صحرای سحر خیز است در آید

منشیان خراسان مرید در کشیدند

و طالب که خواست بخواند در آن

چشم بر پر تاب خواهد منت زان کجای خواهد
 کام هر چه بخت نیت است شراب تاب خواهد
 زهره رنگت زرد خواهد آخر که ز در خواب خواهد
 چشم ز نام نیک جوهر چشمه مخور مدام آب خواهد
 شه کوبه و ناله ز نفس ز سر خوارا سر در آب خواهد
 ز در در دیده چون کم صبه کار همه افتاب خواهد
 ز خواب نیکو شبیه چشم چاره چشمه خواب خواهد
 جان و مهر تو به رقبه جوهر در به تو به خواب خواهد

چنان خاک در شش منم خواهد

و سر زهر زده بپای خواهد

همه تحقیق چو در کفر خرابات آیند زده بیکدیگر بر بام سادات آیند
 یار پند که نوری جلال ز جلال به تحقیق کاهت آیند
 اگر است بشانه سر دین زده در معرض در باب کاهت آیند
 بر سر کفر خرابات خوب ادرین زانکه زده بر خرابات آیند
 هر چو ز محراب در خرابات زده فارغ از صرعه و زهر علات آیند

زنگنه

نشکند آب اگر ز چشمه جوی پیر زنی غیر است که چو خنجر است
 آب اگر بر سر خواب و بیدار نشکند
 آنکه شاکه جان بر سر است نشکند

کوبیده که صبرش عشق نشاند ندان سر و قور و نشن که زده
 ساقه مهر ندان سر و شنیده باشد که در بخت زده باشد
 سر که صفت بیک در دستم تا دم زدم که چو جانم در دانه
 بخت پیرم برادر که در جهم کنگش شود با دیگران زده
 زده که کشته درین شهر بزم خرد و کسر آیه بزم سر چکان
 که بزم که در زهر و دوشه نشین بر خرد و بر آتش تیزم نشاند
 چکان که در عجب نباشد که پیر کانی خسته و دوشه چکان بگردان
 دانه که چو دانه تو در دانه بنام زبانه که خواهم که کسر نام تو دانه

در سر که نماند ز غم عشق تو خواهم

در سر عشق بر ورق دهر نماند

حسنت اینجا بر سر که بخت نیست دست هر کج که بخت بخت نیست
 آنکه جاده ز فریبسته و خوسرین خسته ز این دم زده و در که مرستانت

بهر تهنیت خواجه بیا که
که ناله موت که ببارد
ز به دفع خوارم که نیست ز درخت
که حجب سر ز شش خوش کرد آرد
بیا سر سده ام از ملک کور که کوا
بر سر دشت چشمه اشکبار آرد

سهم دهنست خواجه بر این برادر

پیام بر سر که سر بر آرد

تا قهر زهر عشق و دلش در پند
سعدی تهنیت و محبت ز پند
اگر ز خورنده و سر تو به دانه
غم دام و قهر غم فراق رخ فرم
جمع کنم از خواجه که در دام سفر
محبت غم ز سر و دانه خورده
تا جان بود زهر خوش بر کفم مهر
که بر نهد لب و دگر پرده پند
در دین مودت ز رخ ز تو که
در سینه مرا آتش حواری تو آید

تا چهره ز لبه فغان تو خواجه

چون که در محبت تهنیت خسته

زهر زلفت که بگر بر لب
لب لعل که زلف بر دانه
تشنه ز سر زده و تشنگی
عذاب چهره بر زهر ز لب
سرم بر کف ز دست تو که
دم در خوی زهران تو آید

که زلف تو

کسر کز خوش را در بر پرت
کجا با آرد زلفش و پیرنه
و اگر شتر تنگ خرد و کبر
که در حق نشسته خردنه
به پیش نه مادر اگر شیرین
بیک سر زده خود را در پخته

تخم بکشم لب که از را
دلا و دانه تر بیکدم در لب

چو عسل خیز آید به پا
بن دقوت بود در جگر زده

چو چرخ دگر بر سپهر کمر را
که با او توانم کرد آید

بر لب سحر زده زده سپهر
که هر کوفه از زلف تو زده

کنه خواجه بر زلف تو

دلا پیش ز لب آید زلف

دام که صفت کور بر میگیرد
در دل صفت نشسته است و بیکد

بهر که که در آب دیرین
که در مریخ زده کور میگیرد

اگر با صبح جال زده کور
باید چنان کور که بچرخ زده

خواهر که در دین زده چرخ زده
عیش کور چرخ این کار زده

و لا اله الا

دلا صفت زلف زده
تا سپهر بخواند زده

برین طاق فرود این شست زین
 چو فیت کمر است به رخ کیش
 چه امر کان شست فرو
 زبان در کش نه کار نام که نام
 بقاف بقا اشیا کن چو غفا
 زانکه پاتا و سر خوش بر آید
 بر نه ز شمع مازده شرف
 چو خواجوا که در دایه بستان

چه با بر دو که به است

ب چو کمر ز شست شکم باده
 بجز در کس پر خوب و رخ چو خور
 در سر کشا به بر ز شست شمشیر
 زلف شربک چو طلسم ز پادشاه
 قامت سرور در آن چو قصه کیم
 نیت فرجه ز چو کیم به سر
 چو کیم گفت ز درج کیم باده
 ز فیه در که در خوب و رخ باده
 بر زلف کوه قصه کیم باده
 در شب نیر و فروع قرم باده
 راتر ز فغان بهر باده
 سخن هم که نه نظرم باده

لذات

رخ زلف و دین شست چو کیم باده
 خواجه ز شست چو پادشاه
 حسن رخ ز شست کوه که کیم باده
 صبر و صفت نه دایه کیم باده

چو کیم باده دین ز شست
 از خواجوا بر دو که به است
 کیم ز شست سر در آن کیم
 هر یک که به شست به شست
 به شست و به شست به شست
 صاحب نظر که در کیم باده
 چو کیم باده و شست به شست
 زلف و شست به شست به شست

خواجه ز شست کوه که کیم

در غر که به شست به شست

شمشیر غارت ای که کیم باده
 ب شمشیر و دین کیم باده

که چه در این نه در راه و دیگر در پیش
 آنکه در این نه در راه و دیگر در پیش
 که که در این نه در راه و دیگر در پیش
 آنکه در این نه در راه و دیگر در پیش
 که که در این نه در راه و دیگر در پیش
 آنکه در این نه در راه و دیگر در پیش
 که که در این نه در راه و دیگر در پیش
 آنکه در این نه در راه و دیگر در پیش

جان دهن در دریا ای چنگه که کند
 هر که ای که نیم در سستای کرد
 به ناله ای که در شکم ای که کند
 و در سستای ای که کند
 زلف رکنه که بر در شکم ای که کند
 چو زلف ای که در شکم ای که کند
 هر که در شکم ای که کند
 زلف رکنه که بر در شکم ای که کند

از این

و اما

از بسبب در سر زلفش چو خم شده
 مشق در حرم که از آه جگر نه
 در معرفت است بر خسته جوج
 چو قصه از درو فداق تو ز رسم
 پیش از خاک تو بر خسته و زرب
 انعام هر که بجز از سر سستای

خود در چو چرخه خواجسته اند

از بسبب در سر زلف تو خم شده

از بسبب در سر زلفش چو خم شده
 مشق در حرم که از آه جگر نه
 در معرفت است بر خسته جوج
 چو قصه از درو فداق تو ز رسم
 پیش از خاک تو بر خسته و زرب
 انعام هر که بجز از سر سستای

چون بگذرد خواب و بخت که بدیش

در چشم خفتن غم که بگوید

شدم خونم کیم اگر چن کوه اند	نفس پرین بیاچار هیچ بر چن کوه اند
خاک نه در آخر در بر در آ در دود	چن کیم در نوح چنان چن کوه اند
که بخت نرزم در ترش کوه اند	عیش غم را بشک خند برین کوه اند
آه سحر شب که برکشش ناله اند	آه حالت بیک برهه حال بشک کوه اند
هر روز زانو پیشین طعنه شب تر	چشم شب بیاورید در دین کوه اند
دو ناله ای بخت بر لب مرمر	است نشتر بر سر آواز دین کوه اند
خردان در در سر کوش فراموش اند	جانی شریک و فراموش کوه اند

کفر نفس چن در دین و هر چه

بجو خواب و هر چه در دین

نمک در غمره چنان که بکوان در غمره	در غمره هر چه در دین در غمره
که در غمره در غمره بکوان	نوشتن بکوان در غمره
که در غمره در غمره بکوان	غم در غمره در غمره
چنان که در غمره در غمره	هر چه در غمره در غمره

بگذرد

شک خنده در او بر نفس میماند

بجای راه شد دست که در غمره

غم در شمع و در قصه ناله در غمره

ز کمر است و در کج صواعق بر دین

خواب و نوح و ناله در دین

نفس بخت چو در دین

مراد در غمره در غمره

ناله در غمره در غمره

ناله در غمره در غمره

ناله در غمره در غمره

ناله در غمره در غمره

ناله در غمره در غمره

ناله در غمره در غمره

ناله در غمره در غمره

ناله در غمره در غمره

نشسته ز پرتو بر لب ز شکیلی
 ز شکر دارد زردان لک زردانی
 زدم سسده طره بلیع تا به
 بنم خرب و دلدان را ز پشته شیر

مرقه شای عشق لب از دریا
 قدم مر ز پد و خا کرد

عجب دلم گوار و حال منم
 نیم کون منم بر ناز و نال
 اتم نه که درم حبش
 نغمه دلدان بر لب شیری
 کرد بقای چای سده در پی
 رشک بر لب بر چهره زرد
 نغمه کمر جسته در ناله
 به مر به منم کمر ساق
 عجب که کمر در سر کوبش

در لب

و اما ایضا

هم جرج مر آکبر ز جان دلون
 پشی خرد و خج شک شیر کشته
 لقم خرد و مو بر شمع آلود
 خبر چه جملی بسکند بر جود
 حج و بر لب لبه که را می رانند
 دهم مو پودر زلف زینت بکند
 عام زلفت خامی ز درشت آلود
 بیخ را در شکر زده سر و سر آلود
 نشسته باده را بر لب زنده است

شمع که در خامه خواب برود
 نیده را کمر زده است شعله

چه مطربان حرم یک زرد گشته
 بیک کشته مکاف تشنج و شامه
 مرد بخت زنده ان در آلوده کما

هرم بلارو که چشم درسته ز
عجبش تنه من بر زبال آید
و نه در کن روزین مردم
کسر که صفت بیان تو بین آید
برین صفت که تو آب ز کافرا
ز شوق لعلت آب در دهان آید

منه کایم را که نه خواج

که بر من شود اگر بر حال آید

و یک لعل ز دست زخون کایم
فراقت ز دل من هر وقت جوایم
ز چین زلف تو با صبا هر طرف
نیم شکست تا سر زلف تو
چه کینک بخت برایت خالی نه است
که کینک با لب آب ز کایم
با که لب آب نه بطل است
و یک لعل زلف تو بر جان من آید
با که مر دمک چشم ز بحر کایم
شبه پیش خیال تو لعل کایم
خودش دل تو در قیاس
چو گوشت زلف تو خیم چو کمان
چو اکرام تو زلف تو زلف تو
چو گوشت زلف تو خیم چو کمان
نغمه ز کمر مست بر نیت خلایم
و یک لعل زلف تو بر جان من آید

کلام شوق ز خواج که گوید

سبب زار به در مرز تو

ز حال خیر است خبر نیست
بگو و نه کانت که نیست
ز لعل تو چه بر لبم در دهان
و کینک تو بر لبم در دهان
هر سبب که حسن از تو آید
کوت زلف تو در دهان نیست
و نه زلف تو که رقص دل من آید
و نه زلف تو که رقص دل من آید
نه زلف تو که رقص دل من آید
و نه زلف تو که رقص دل من آید
شب ربه هر پسته در هر یک
شب فراق تو که در هر یک
نام کیم خود از لعل تو شیره
کو فراق تو که در هر یک

بجز پیش تو هر چه در دهان

است کایم تو هر چه در دهان

چون ریح بر شک زلف تو کایم
زلف تو که در دهان کایم
زلف تو که در دهان کایم
زلف تو که در دهان کایم
زلف تو که در دهان کایم
زلف تو که در دهان کایم
زلف تو که در دهان کایم
زلف تو که در دهان کایم
زلف تو که در دهان کایم
زلف تو که در دهان کایم
زلف تو که در دهان کایم
زلف تو که در دهان کایم

دیده مرخصی گفت که آینه نیست
ناله غم ز آینه جان بزد آید
مرغان خوش اسکان چمن و دانه
چون بیدار بوی غم نغمه سر آید

در دور و خواجه و حجر و زین

کوبان آبی ز دریا و دره و قبا

بر سر کوه زان شب جان بران کوه
پیش تو صفی سحر کانی بران کوه
هر رخ ز رود و آب روان و آب نهان
که بکشد چشمه ز آب نهان بران کوه
ز بخت سر و پا که بر سپهر
گفت کانی کشته بر بخت نهان کوه
باز صفت بختی غم و شوق و دور
شده ز غم عشق ز پان بران کوه
نوشه دارد بر لب و لب و قریه
بکشد که چه در اختیار بران کوه
ناو که غم و آت ز در شمع و کبر
دخلف سو که ز آب نهان بران کوه
که به نیم زلف زلفت ام کوست
زخم شیر و دل خود و دهن بران کوه
بهر کعبه بیاد ز نور و دانه
نبت قد و زور سر و روان بران کوه

خواجه و دریا و آنچه بر پیش لب

هر بر و دران ناله و کشت آن کوه

مرغان اگر در کشت زده بر پیش نهان کوه
تشنه بران زلف و آب گل نهان کوه

بی راه

چون کشته بر لب و لب و خنده و در
جان بران و لب و لب و لب و لب
عجب نغمه نیت که در لب خود
ز غم و لب و لب و لب و لب و لب
کرامت و هر فکر و حس و قوت و ط
غما بر جان و لب و لب و لب و لب
بخت و زخم و در تن و عشق
مرغان چو چو چو چو چو چو
ز بهار و غم و لب و لب و لب و لب
ز در و زلف و لب و لب و لب و لب
ز بهار و غم و لب و لب و لب و لب

خواجه و دریا که یک چشم و دانه

بسیم بران و لب و لب و لب و لب

مرغان و کوه و زلف و لب و لب و لب
ز بهار و لب و لب و لب و لب و لب
دور و لب و لب و لب و لب و لب
چون کشته ز غم و لب و لب و لب
چون کشته ز غم و لب و لب و لب
کافی و لب و لب و لب و لب و لب
مرغان و لب و لب و لب و لب و لب
که زلف و لب و لب و لب و لب و لب
که چه زلف و لب و لب و لب و لب
شع و لب و لب و لب و لب و لب و لب
چون زلف و لب و لب و لب و لب و لب

گفتم که بر نام نطق گفت
برخو که بجهت قادیان که چو
در خود فرزندش چو ناله بطغر
جدا صفت است بکمال که چو

بر رخ نرسد که چو

بره بر نام بر خنده دوش گویه
شده بر کشته با قوت دوش گویه
شام شکون خود دوش فروز را
زنده بر کمر خالیه دوش گویه
عصر چه سیه که کفر جیش بسته
روح را بسته سر خنده دوش گویه
مکه در خنده دوشش ام خنده کوش
کوش در رخ خنده کوش گویه
جان از دوشش گشت یکجای خراب
بله لعل لب به دوشش گویه

خواجه بیکه پیشش بر آید

این به خور دشتش گویه

صبح چکش صلب توبه
بر جودان بر ستان خنده
نامعت چو بر زبان را نه
لذت آب زنه که بچکیده
آب چشم روان چو کمر شمع
در راه افلا در دشت بر دیر
مرح بیاد در حرارت بر نبرد
بال زود پخت روان بر دیر

الحی

مکث شتر در دشت
خز خور به نیم و خنده
دانش چون در دشت
خویش به صبح در نبرد
سرکش ز کشت
دشمن بر دیر
سرده سر کشیده سر کشیده
بر دشت ملک را نه خور

بیک بر کوه دشت رسید

دیده انوار هر که گویه
که دوشه بلام پیشش فراموش
آه از آن بوی گلشن زنده که گویه
الودان به لود که گویه
لذت چاشنی دشتش به دشت
بسیم خاک کوشش به صبح
یکجای کوشش دشتش به دشت
زنده تا هر دشتش به دشت
نبه آه سر دشتش به دشت
دشتش به دشتش به دشت
دشتش به دشتش به دشت
یکجای دشتش به دشتش به دشت

کفش در دشت خور که گویه

گفت به صبح کافین بر دشت

بارش شوال گفت و نه بار بار
دانه لنبو کرم دانه لنبو

چشم است ز که نخل ز مرغ خدایت
ناله ای از چه سبب مر خوار است
چو نسیم بر بیکه آید مرا
که در آید در آن کوچه که پیش ازین
اگر در محله نقش است در بند است
چه خبر دارد در آنجا که کفار است
گفتن کجاست در آنجا که پیش ازین
گفتند که در آنجا که کفار است
مرد زانکه نباشد زانجا که پیش ازین
از دشت بهر چه عود چو بار است

همکه خواهد کرد در هر یک خوا

کو درین کور نیست پر که چنان

منه از آنکه ناله کرد که
چو ناله در ناله ملک ناله
غریبه خدایان در آنجا
و که ناله در ناله دیه نه
چو عیاران در عالم برفتند
در صف طره پیش از سر دایه
عبادت جهرش در دوزخشان
اگر گویند عالم پیش آنجا

کافور

اگر خدایه کوه صبیحه مهر
بنگ مهر آندرس کوب
یکجای با جوار است خواجه
دولت آبر آندرس کوب

نور دیت تاب من شبان فتنه
استنش در هر یک شبان فتنه
ارین در دجله که نور دیت هر شب
شیع عالم تاب که در شبان فتنه
صوفی صانع که در نصرت زب کرشنه
نویشتن بعد در میان برین فتنه
اگر ترک برادر نیست بر نفس
کشته ناله در آنجا که فتنه
درج یافت که در دشت چو کرد فتنه
آن بجز خون در دجله برین فتنه
یک نفر در کار خواجه که در فوق
زایش در دشت در دجله که فتنه

ز دلفان کشتن پس که از دجله

ز جاب آب دبی بر در دجله

بر نفوس که در صف رخ بار زبسته
و بهر که عطفش است بر زبسته
و بهر صفین جبهه سم بر کفشان
برین شب زانکه در زبسته
در پس که چو نم خاک نه فتنه
صاحب نظران بر در دجله که فتنه
در باب خرد در دشت زبسته
در باب خرد در دشت زبسته

ولمّا

[illegible]

برگه شصت و نه در مجلس خواجگان

دوس طرف سے حکم فرام کہ کسی سے

آپس کہ زلف صفت چہ پیش
وہیں صفہ عقد کو اہر پیش
وہ پیش کشا درش خرابہ در را
کہنہ صفت درخ و خفا چہ پیش
زلف چہ زلف و درخ و دریا چہ پیش
چشم حجاب و لہو کہ زلف اہر پیش

313

منت ز شراب سینه فرا که کز
 آن آتش که در رخ نه سحر پرست
 لقمه ترغذ نکند و خوش بخار جو
 گدازد و سحر خفت مادر پرست
 نه آفتاب محبت زلف زلفین
 ز سر که در دود زلفی پرست
 سحر دل آید وین چو در چشم و محبت
 مانند بار بر سر حبه ابر پرست
 زده آه مات که ابراشه گشت
 در سبب پیش من که در ابر پرست
 چو آتش زلف ز اخضر سر شد
 آنکه در کشته ام آینه پرست

خدا را که به شکر و حمد و ثناء

کہ زنجیرہ جو ہر فرد خاص پر

هر که اسک در است هست برادران
 محو صاحب نظر است در عالم
 علی بر این که شو صانع زوین
 جان شیرین بر زلف چرخ دانه
 که بر خورشید شمع است زلفش
 نامشکه بر پیش و پس ز که خنده
 چو میسر میوز زدن است که دلفروز

313

بگویم اسرار و کیمیا چشم نهاده یک پا
لکان کشت سکنم دریا ز که باز نماند
مال رنگ درخ خواجه پادشاه

هر که اسبک دست بت برآورد

مشترک که چرخ ماه زهر خور	بسیار غم و غم در دهر خور
مشترک که هر کس خبر داد ای جان	آینه ز چشم رخ و بجز در غم
مشترک که در خسته و دیار ما را	زهر که در کف دست و سر ز غم
مشترک که زلف عروسی به در	آینه ز چشم و سر ز غم
مشترک که کوی طرب ز کج و غیره	ز کج و غیره به در ز غم
مشترک که چو کشته محراب کم در	چشم به در کشته ابرو ز غم
مشترک که کوه هر چه در جهان	مقصود غم ز هر چه در جهان
مشترک که شیر و عسل در دهن	نرنگه غم خاک سر کمر ز غم

مشترک که پرت و پا در غم

در زلف کز در کمر و در غم

آن رفت که بیهوش غم زهر خور	شب به خور اکمل کمر خور
آن رفت که بر سبزه از در غم	محراب به در کشته ابرو ز غم

آن خور

آن رفت که شمشیر در دهر خور	در دهر کز در دهر دهر خور
آن رفت که چرخ پشم ز نزل چوب	در دهر دهر کز در دهر خور
آن رفت که کفایت انفس به در	مقصود غم ز هر چه در جهان
آن رفت که در دهر دهر دهر خور	دهر دهر ز خسته به در دهر خور

آزفت که در غم و در غم

پروانه شمع و در غم

ز که هر که کفایت دهر کو	بسیار غم و غم در دهر کو
چون زلف سیاه کمر ز غم	بر سر آتش ز غم و در دهر کو
صبح بخیر به در دهر دهر	در دهر دهر ز غم و در دهر کو
خدا زلف کون آن بت به در	بر که کشت ز غم و در دهر کو
بر سر دهر دهر دهر	انچه غم در دهر دهر
آینه پرت در دهر دهر	در دهر دهر دهر دهر
آتش بخور به در دهر دهر	غنای دهر دهر دهر
چو که غم در دهر دهر	آتش دهر دهر دهر
نیت بر دهر دهر دهر	باز که دهر دهر دهر

بردم پیش چگونگی نه در / زانکه بایست بر خیم که صبا گو
 بر کسب از محبت خود
 گزیده زاده که گشته بود

تا بر آید نفس از عشق در آید زده / بر سر که محبت در آید زده
 چه برنگد در بیم بر آید زده / در بر خیم بر سر آید زده
 بر دم ز کعبه در بیت خبر آید زده / خیم بر طرف خیم بر آید زده
 بر لب زده و فرموده آید زده / زده بر لب بر لب آید زده
 بر نفس زده بر لب زده / بر دم زده بر لب زده
 که خواب که گشته بود کار آید زده / دست در جبهه زلف و کبر آید زده
 که جان خبر بر لب زده / زده بر لب زده بر لب زده
 که چه بگویند یک دم آید زده / که هر زده بر لب زده

خبر خواجه که چه بگویند

دست بر دم بر لب زده

پیه است که زده ام / چه بر آید
 از صبح جان تا بر در صبح / و کجا به بهی زده / چه بر آید

فهم می داند

نشد من و آنچه زده زلف که گفت / با ضرب قیاس زده / چه بر آید
 با نفس و در زنده که محبت بین / در زلف زده / چه بر آید
 کفر که گرام باشد اگر بکشد / زده بر کسر که گرام / چه بر آید
 که عشق زده بر لب زده / زده زنده زده / چه بر آید
 در مجلس و تشریف عشق زده / زده در هر دو عالم / چه بر آید
 بر خطبه که شش آید زده / که بر هر دو عالم / چه بر آید

کشم که فم شرح در قصه خود

لیکن ز زبان و فم چه بر آید

دل زده است به / به بر آید
 ش بچس بر لب زده / به بر آید
 خبرت نیست که شب / به بر آید
 فرخنده بر لب زده / به بر آید
 آنکه بر خطبه بکشد / به بر آید
 چشم از زلف زده / به بر آید
 چو زده از لب زده / به بر آید

گشت خواب و بخت و کافور و مشک

از بخت و بخت و بخت و بخت

کس نیست که دست نرغور بکند
در کعبه نشستم بر هو که او بفر
که بر دهر شمع امیدم اگر آید
فراد چه با آرد در کعبه شریف
سعد بگش که مشک خوریت
بفر آید آن سر که در کعبه آید
بردم که در آن کعبه خواب زنده
ترسم که بر کعبه نشستم و دردم
چون ناله تا زدم آن کعبه شود غم

خواب و بخت و کافور و مشک

از بخت و بخت و بخت و بخت

در غم عشق و بخت و بخت
تفحنت نیم به بهار ۹
کعبه و بخت و بخت و بخت
در دم صبح و صبح و بخت

در کعبه نشستم

در کعبه نشستم از آنکه پیش بخت
ای که بر آید در کعبه نشستم
سکین چنان رخت و بخت و بخت
در کعبه نشستم و بخت و بخت
سکین غریب و بخت و بخت
که بخت و بخت و بخت و بخت

زخم از زلف و بخت و بخت
در آن چشم رخ و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت
که ناله و بخت و بخت و بخت
چشم بخت و بخت و بخت و بخت
در بخت و بخت و بخت و بخت
در بخت و بخت و بخت و بخت

چو آنکس میرفت از بخت

در کعبه نشستم و بخت و بخت

در سر زانکه چشم فرزند در تو
 زانکه تو جفا در دجال شوق چو صبور
 به شمع زو به بر جنت برادر
 یک با طاعت تو از بنم برادر
 نه با قوت ز اوس دمنه ای نور
 در خطه خند مشکین با شکوه
 چمت ز دیده من جلا بگر بطلد
 سبقت مر ز دست ز در چرخ
 خاصه اکثر که جلالی جگر بخت
 خیز زخت تصرف نخواهت گشتم
 که تسبیح دلم و زبده نهفته
 هر که زبده سر خود در جام است
 چلا معال ز زبده پاره پشته
 باقی باکره ای که لغات خورشید
 قمری ز هر چه است که پشته
 در پشت و زلف و قوت بزد
 بکس ز نظر او تصرف آید بصدور
 بنم آ که طبعیم بر آید دوری
 ز بر خشم خوش مرده چشم زنده

بر دل زلفی خوا بوشه خشن

زانکه خوش مرده زنده در دوری

بیار که شب طاعت پیش نه
 شراب کوثر و جلیق است و جود
 کینه خاوند زنگار است نه
 کینه خاوند موت سر است سود

معصیت و بی مهری از بنار
 معصیت شام صبور جانی زنده
 نیند خادم ایدان در هر چه که
 بدست شمع زدیغ و سبب نهفته
 زنده خشن بر افروز رخ معطر
 بکرم آنکه سر زده سر بر زنده
 دلا که هم مرغان آن زانست
 کج کفش در آید صفا بر طوط
 بر آید که پاره پاره بر زنده
 دلا خن که نه چو زنده است
 بهر شش بار نیام بگر بزد نهفته
 ز شکو زمره صبر به که شری
 طبع منع که در طبیعت محو
 دلا نفس زنده هدف بکشد
 که سر بر است نباشد زجام و بگر
 فروغ چه آت ز تاب چه پاره
 که قباب شمع طلع زده است و بگر
 چو بر باشد دست زده باشد در
 که با چهار ده دایم زنده بار
 بر خوشتر نفع خوشتر بوفه در
 زنا غلر چرخ که بر خوش نفع

ز جام عشق ز خوا چو جلیق

بر در خوشتر سر زنگار

جدا پاکیز و صمد نفس نه
 بهر دانت و دوداد سر بر است
 پر خ بار بار کس و کلام نیست
 زانکه با دست زده چو دلا بهر

مبدی بخانه پیشش دکن بر میگردد
 در ملک بخت نرانه خبره برینفت
 سکه در معشش نه خبر از روی
 خرم اندر که خرم دست شاه بخت
 کفر و لعن بخت کام بر گم بودی
 لذت بخت چو که مهر بخت را
 که بختش بر ناله در بهر جوی
 که دلت را مهر بختش را

بهر سر زینست بختش دکن
 دست گانه حرم عشق زمره در
 که دست به که چشم نبود بر روی
 که چه بود ز بخت نبود در کار
 چون مرا دهم دل به بخت این است بد
 که چه به ز زینست شاه بخت گدار

که بختش

که که گذر از او خوا و گذر کند
 صبر و در بهر بختش گذر کند

طر بخت در راه بر سر بخت گذر
 از در بختش بختش بختش بختش
 زلفش بختش بختش بختش بختش
 به که گذر از او خوا و گذر کند
 کام به نام زنگنه بختش بختش
 زمره بختش چو سر در بختش بختش
 که خبر از بختش بختش بختش بختش
 بختش بختش بختش بختش بختش
 بختش بختش بختش بختش بختش
 بختش بختش بختش بختش بختش

خوا و گذر از او خوا و گذر کند
 کام به نام زنگنه بختش بختش
 زمره بختش چو سر در بختش بختش
 که خبر از بختش بختش بختش بختش
 بختش بختش بختش بختش بختش
 بختش بختش بختش بختش بختش
 بختش بختش بختش بختش بختش

بر خیزد بفرمان شرح بر دهن بدم
 زین گنج خا بهر او ده دهن
 که درستان د به چو بر خیزد در
 بر که نفعه بر طاف سر و جویار
 بستاند اگر چه بزن غمت در
 خرم شود و که زحمان دور کار
 بر سینه زلف کتک بر سر مدش
 بر دهن زلف جوان است نه دار

خواجه خورشید چو بر در حور است

در باب جام با که جان در دراز

در خوش به بر زلف بهار
 نغمه عیب و کلمه و کلام
 شب و شمع و شرب و آید چنگ
 در سبزه و جام و نوش و کلام
 لاله گنج کلمه غایت گشته در
 ناله گنج زلفه به به خار
 که بر آید فانی به دستان
 خیزد زلف خا بهر زخم در
 زک کتک و کتک کن که در
 محو بر صانع و نقش و کلام
 که بر در که جان خوا حورا
 سر به است و چشم را سر دار

بجز در دهن قصه قصه

بیس و اندر خیمه دیر

از هر که بر فکس است کثیر
 سر و قد و شش و قاف چاکم

پس خوب ز کیش بهشت زده
 ز کس است به سر و کتک
 نقش جانت کتک ز خانه مانده
 خدایا تو روز نامه نقد
 زک بر سر در زین بهشت بهر
 غلام محبت با غریب پنجه
 حرف که بر کتک کلام بهشت
 بنده قاف کتک و جام طرب کبر
 در دو خیمه بران چو زخم کبک
 حق دام بسته بکلمه ز پنجه
 در دو غم چو ز کتک چو در
 کار و جام و دست زلف چو در
 کتک عث فی را به به جبهه شتر
 قصه شتا و را به به جبهه شتر
 قصه بهاران نه کتک است حور
 بدست خیز از زانله شکر

بکلمه خود غلام عشق نامه خود

که بر در خا طر طرا

از نغمه خوش دم و دهن بهار
 در عیب و زلف کتک بهار
 زلف کس بر پنجه زان چاکم
 و اجماع و جبهه و کتک بهار
 دهن را کتک زان زلف
 بر دهن زان زان زلف کتک بهار
 به پنجه و زلف و کتک بهار
 به خدایا قصه زان کتک بهار
 قوت چو جبهه و زلف بهار
 بر که خالی زان زان زلف بهار

خواجه اگر چنانکه جهان گریه برآید

بریکر طریقه ملک جهان و جهان

اس پر مغالی شرم از پر مغالی که	در دو فرخنده مغالی را افعال که
چون در محراب حرام کعبه نمید	رقم بر کوس خرافات مغالی که
مغذی است از خوشه راقص خوش	مجدوح بگو خوشه راقص راقص
تا که گم از پر و جان سخت بدرد	پرانه سر انگیز از سخت جان که
از حدش در زمان چینه کمری که	چشم ندان دارد در زمان که
از رخ کف سو که در مجلس بجا	اسرار مهر برشته از مغالی که
س تا چون در هر حجره برآورد	پرد کرد مرغ مرغ پر مغالی که
چون طریقه قدم رفیع بار نیاید	اورا بر ریح فراد مغالی که
رفیق و کمال نام از در و در شیر	بانور دوام را خبر از عام جان که

خواجه صبر و صبر و صبر

شعر از مغالی پرور آل بیگانه

پیش از مغالی بیست نوار	نوعش از بیست نوار
نقشه سحر نیاید و کند	صحنه از بیست نوار

نار

که سر بر لب به درشت در دور

اکت بر است سبزه در دور

تا از عاقبت شو محسوس

هر دو کانه بود افروز

شود در مغالی جان اندوز

با پا در غم نشاء بود

که این موه که که بخور است

اکت بر است بر کانت

خبر خواجه که مرغ گلشن بدرد

در سحاب و درج در پرورد

در کیم چشم جان که کلا بر کرد

شعر صبر و صبر و صبر

این غزل بیکه در وقت در دور

کار کمر ناز در خندان بود

که بر آید که وقت تو

از تو خالی بخوبی یکم

جمع بر گفت در نوروز

در هر آنکه بیست نوار

این چنین صعب باشد و دور

در تو غایب گشتن بود

ز جنین از زود رود و صفت
 خاد تشریف ازان صفت پرورد
 که نشسته بر تخت خاشاک
 و آتش بر زخار بر مود
 اگر است ترک صحبت
 و بر بار استوار بود
 برکن در بر چنگ بزر
 و دنیا بی چو عفو بود
 هر که دور در صحبت است
 کوز خوار و باد عشق آموز
 وین که با که بکشد قصص

بیک یک سر کوب و در زود

نشسته شمع و ابر حجاب
 چاره و دشنه نو از سر حجاب
 سپه و ناله گیت و دانه قتل
 شرب کف نم است و کف قتل
 که که خنجر بر دایه صبح بر آید
 که دله صبر و دله طرب بجز
 چراغ مجلس نشانی ترش چهره بر خند
 ز بهر نفس حرفی شکسته فرود
 هر که حال و نفسی که است بر تر
 چاره و دشنه نو از سر حجاب
 بر دین ز شکو شرب خمر کور که زود
 بنم خود خمر در کف پر دین
 بنده بجز دود و دله صبر و دله
 به بر بط و آتش زدن و دله
 بگریم صند زلف و دله صبر و دله
 بولد و دله زلف و دله صبر و دله

الک

هر که کور که بر کور که
 که است عشق از دین بر

ابدی در صحبت با طهر جان
 جان چه شمع و جان در دانه
 مرد این مودانه و دله صبر و دله
 پسر نهاده در دله صبر و دله
 در دانه جان جان جان جان
 زاکر صبر و دله صبر و دله
 نرا و دله صبر و دله صبر و دله
 کاک در مودانه ملک سلمان در دانه
 دهر ز کور در دهر خوار بر دانه
 این و دله صبر و دله صبر و دله
 ناسد طهر جان چه کور که دله
 با لعل در دهر خط و خط و خط
 ترک طهر کور در دهر صبر و دله
 ناسد طهر جان چه کور که دله
 ناسد طهر جان چه کور که دله
 ناسد طهر جان چه کور که دله

خواجه و دله صبر و دله صبر و دله

ملک بوزان ز پله ملک و دله

کار ز کشته جان رسیده باز
 در دهر صبر و دله صبر و دله
 شمع بجز دهر صبر و دله صبر و دله
 در دهر صبر و دله صبر و دله

دربار کا بہت عام خبری	تشریف خاص ہیں کہ ہر سال بہار
آلوہ کہ آب کوثرش لذت دہ	چند کمر بھجوتی کشتی بہار
دیوان کنوں حکومت دیوان کا کنہ	کا کنہ بہار است سب کو بہار
بک دروہ طرف چم در بک	بیک بک چم سنہاں رہے بہار
بغوب کو بکبہ ہر آن نعم	نہ کہ بصر و نف کس بہار
بناج نہ ہو سرخ سلف	اکون چہ غم سخی سلف بہار
اہل باش کہ جام زہ شکر	بھون خضر چمہ ہر آن رہے بہار
چندین چہ ہا ز شہر دیگر ملا	دوش را صبح دوش بہار

خود شہر شہر خاطر بہار

کال شہر شہر بہار بہار

برک نہیں تو با خار مرہا ہند	بج رخ دست پردہ مرہا ہند
دش بکتر چشم نازم خوش بہت	خوش بہت لاش پور مرہا ہند
ناتہ نہ دست نہر نہر نہر	خوش بہت چہاں نہ در مرہا ہند
نہ نہر نہر نہر نہر نہر	کال نہاں نہ در مرہا ہند
بجو خرد و جان نہر نہر نہر	بیک نہر نہر نہر نہر نہر

بک نہاں

بک نہاں نہر نہر نہر نہر	بک نہاں نہر نہر نہر نہر
بک نہاں نہر نہر نہر نہر	بک نہاں نہر نہر نہر نہر
بک نہاں نہر نہر نہر نہر	بک نہاں نہر نہر نہر نہر

بک نہاں نہر نہر نہر نہر

بک نہاں نہر نہر نہر نہر

چند کشت نہر نہر نہر نہر	بک نہاں نہر نہر نہر نہر
بک نہاں نہر نہر نہر نہر	بک نہاں نہر نہر نہر نہر
بک نہاں نہر نہر نہر نہر	بک نہاں نہر نہر نہر نہر
بک نہاں نہر نہر نہر نہر	بک نہاں نہر نہر نہر نہر
بک نہاں نہر نہر نہر نہر	بک نہاں نہر نہر نہر نہر
بک نہاں نہر نہر نہر نہر	بک نہاں نہر نہر نہر نہر

بک نہاں نہر نہر نہر نہر

بک نہاں نہر نہر نہر نہر

بک نہاں نہر نہر نہر نہر	بک نہاں نہر نہر نہر نہر
بک نہاں نہر نہر نہر نہر	بک نہاں نہر نہر نہر نہر

کز هر زبانه شاد بآورد باز / کز دست نازنین خبر زلفش
 هر روزان چو صفت ز بهر بگذرد / هر چه در دلم زان شب زلفش
 پیش چو زلف تو بر زلف بجوی / زلفش خط که بر زلفش
 بیخ در زلف تو زلف من است / خار و چمن بر که دگر دلداده است

بر که ز غلالت معانی خوار

کاسته افکند شود بر که تر که کوشش

زلف چو سیاهان قصه بسی پرس / ز چو زلف بتال مهر چو سیاهان
 اگر دلالت زلف که شد / سرکش و کمر و جوار و سیاهان
 هر گشتنه بخند زلف لب جز / حریف مستر و زلف چو سیاهان
 بهار زلف کفان اگر نسیه / عرو و زلف بر و زلف زلف چو سیاهان
 حکم بر لب کفان زلف نشو / حلاوت کند طالع طالع چو سیاهان
 چو زلف که صبا نصیر کمر / پادشاه کل زلف زلف چو سیاهان
 کمال طالع زلف زلف مطر خوش / کوه در آینه زلف کوه و زلف چو سیاهان
 شد در زلف کاف زلف / دوت زلف کف و زلف کوه و زلف چو سیاهان
 کمر که زلف زلف چو کف / بیا در آرم زلف زلف چو سیاهان

بهار

وله انما

بکشت زلف زلفش خردش / بشتر اول زلف و زلف کوه
 زلف زلفش زلف زلف / زلف زلف زلف زلف زلف
 این زلف زلف کوه / زلف زلف زلف زلف زلف
 ساق زلف زلف کوه / زلف زلف زلف زلف زلف
 عالم آل کف / زلف زلف زلف زلف زلف
 کف آل کف / زلف زلف زلف زلف زلف
 کفریه زلف زلف / زلف زلف زلف زلف زلف
 زلف زلف زلف زلف / زلف زلف زلف زلف زلف
 زلف زلف زلف زلف / زلف زلف زلف زلف زلف

دور بر لب زلف کوه

زلف زلف زلف زلف

بر لب زلف زلف / زلف زلف زلف زلف زلف
 زلف زلف زلف زلف / زلف زلف زلف زلف زلف
 زلف زلف زلف زلف / زلف زلف زلف زلف زلف

وله اشبا

در چشم خوش و زرب زرد و زلف	در زلف کز پرت زرد و زلف
خسته چون چشم زرد و زلف پاریت	و آنکه ز حشرت قد و سحره چشم
پنج زلف سید و در جهان فروز	زبان در شیر نر و سحره چشم
زک فتنه بر گوشه زلف است نیم	خاکه سحره بر گوشه زلف است نیم
تازفت زلف چشم خوش و زلف	دشمن بهر گوشه زلف است نیم
بجز مرد چشم که بجز زلف است	بجز زلف که بجز چشم است

کاش که شمع شرف زرد و زلف

و آنکه بهر شمع زلف و زلف

در زلف زلف زلف زلف زلف	در زلف زلف زلف زلف زلف
بخی در زلف زلف زلف زلف	پادشاه زلف زلف زلف زلف
نفسه کشن زلف زلف زلف	اگر چه که زلف زلف زلف
چون زلف زلف زلف زلف زلف	در زلف زلف زلف زلف زلف
در زلف زلف زلف زلف زلف	بجز زلف زلف زلف زلف زلف
کاش زلف زلف زلف زلف زلف	بجز زلف زلف زلف زلف زلف

لله

در کار توان یافت کار خود

بزرگ کار که در کار خود

در چشم زلف زلف زلف زلف	در چشم زلف زلف زلف زلف
کشم زلف زلف زلف زلف	در چشم زلف زلف زلف زلف
آه که زلف زلف زلف زلف	در چشم زلف زلف زلف زلف
بجز زلف زلف زلف زلف	در چشم زلف زلف زلف زلف
در چشم زلف زلف زلف زلف	در چشم زلف زلف زلف زلف

در کار توان یافت کار خود

بزرگ کار که در کار خود

در چشم زلف زلف زلف زلف	در چشم زلف زلف زلف زلف
کشم زلف زلف زلف زلف	در چشم زلف زلف زلف زلف
آه که زلف زلف زلف زلف	در چشم زلف زلف زلف زلف
بجز زلف زلف زلف زلف	در چشم زلف زلف زلف زلف
در چشم زلف زلف زلف زلف	در چشم زلف زلف زلف زلف
کشم زلف زلف زلف زلف	در چشم زلف زلف زلف زلف

خاطر آید ز درد در خجسته خوب
که ز درد عشق بگوید چو مرغ

لفب بود در نظر پر عشق	بر که نگوید سپهر بر عشق
بهر چه بود غم بر سر عشق	چنان که بوسه ج نقیب عشق
بر که نگوید خبر از صبح	گاشته ز غم زده بر عشق
در بر که گشته به دل صبح	بشنیده غم زده بر عشق
دایه فطرت که بخت است	خدا خرم رفته باشد عشق
فاصله از دل در دل صبح	عجز از دل در دل بر عشق
بخ کش بر سر عشق	دانه برده بخت عشق
زک خرد که نگوید عشق	بهر جوی است بر عشق
دست نرود در دل صبح	پایم در غم بر عشق
سکس محب در دل صبح	دلفر تر است بر عشق
زکس جاده زده خوب	فته بود صبح بر عشق

آب زده چو در خجسته
زده در لب کبر عشق

چو غم زده نگوید ز غم عشق	شوکت بر تو سر در عشق
بیا آب حیرت که بوسه کشد	دال لب نقد بر لب عشق
نغم ز کج صبح جوی	گشت ترا کس خوار عشق
فت کش عمار در صبح	بر کش دلم زده عشق
بیا چو در صبح صبح	بیا بر لب در عشق
عجز از دل در دل صبح	نمرد غم زده در عشق
کنایه که در کشد صبح	چه دانه حلق کفار عشق

کلمه عجب خوب گوید در صبح
بنا شده دلف بر سر عشق

در بر غم زده بر لب صبح	در دل چشم بر سر صبح
کف جوی که بام دلف در کبر	کس بر لب بخت دلم چو کف عشق
چو بگوید بکیم در عشق	بهر جوی بر لب زده صبح
عجز در لب زده بر لب	دلف در لب بر لب صبح
چو بگوید بر لب صبح	عجز بر لب زده بر لب
مرگ زده که بخت بر لب	بر کوه بر سر صبح

خود برید که خاوندی گفت
ز هر کال کال در هر حال

یکه از خاک بگرد که در قفس خال	کار از کمال است به حاجت خال
برای کائنات بعد از مرگ	نقش برین عالم بهر کمال
ایضا که در چه غریب است به کف	عارف کمال نه در هر حال
خدا قریب است به حاجت	که در هیچ حال در هر حال
چنان که بعد از مرگ قطع	چنان که کمال نشسته بر چرخ خال
آنکه که در هر کسب و مشیت	زیر نه که گشت زین کسب خال
در هر چه هست چنانچه خال	که هر چه هست در هر حال
در هر حال بهر کسب و مشیت	در هر حال بهر کسب و مشیت

خدا که در هر کسب و مشیت
در هر کسب و مشیت

بپند که در هر کسب و مشیت	بپند که در هر کسب و مشیت
چنان که در هر کسب و مشیت	چنان که در هر کسب و مشیت
بپند که در هر کسب و مشیت	بپند که در هر کسب و مشیت

که گشت خال بهر کسب و مشیت	که گشت خال بهر کسب و مشیت
زین کسب و مشیت	زین کسب و مشیت
کار از کمال است به حاجت خال	کار از کمال است به حاجت خال
نقش برین عالم بهر کمال	نقش برین عالم بهر کمال

زین کسب و مشیت
که در هر کسب و مشیت

از هر کسب و مشیت	از هر کسب و مشیت
زین کسب و مشیت	زین کسب و مشیت
کار از کمال است به حاجت خال	کار از کمال است به حاجت خال
نقش برین عالم بهر کمال	نقش برین عالم بهر کمال
خدا قریب است به حاجت	خدا قریب است به حاجت
که در هیچ حال در هر حال	که در هیچ حال در هر حال
چنان که کمال نشسته بر چرخ خال	چنان که کمال نشسته بر چرخ خال
زیر نه که گشت زین کسب خال	زیر نه که گشت زین کسب خال
که هر چه هست در هر حال	که هر چه هست در هر حال
در هر حال بهر کسب و مشیت	در هر حال بهر کسب و مشیت

فلا ایضا

منا رفت نشو مرتفع بید نازل
چرا که در ساعست نهفت ز صحر
چو است همه کجاست بیال لعل و جمل
چه غم ز شربت جرب و شکر و قمر
در آن صاف جان ناکوه زلزل
فست عشق نیر و لغت قاتل
کج که خاک نو در بران بحر کجاست
کاه هر که بود در دوزخ و غار و صحر
ز که کعبه طوبی و کعبه تحقیق
چه حسیح بر سر ملک قطع نازل
چشم بر سر شفیق و داور و رفیق
که کعبه در بهای بخلی و در هر
اگر هیچ وین بخت نکرده
هر اوستی ز اوست بنین و بر
بر نصیحت و ان نصیب از بنار و
که قصاص حق کینه بدست قاتل
اگر زب زبم فتنک و راسم
و کز دست تو می یازم و در هر

در نغمه نغمه شد و فتنه بر سر

چنانکه رفت هر چه در خورشید خال

فلا ایضا

شب چید ز افق کجاست و در هر
مهر خواب نیاید سکن و عمار
بکش زان شربت زان که دشته گارا
کشید بهت زلف و ابرو و بدست

الطی

هر ملک در که می یازد و نور پس
چرا که شرط کربان به است و یس
ثم یقیم مقام است و جان رسد غدا
هر قدم بهای و در هر بقا و یس
بخار ملک زان فتنه و نازل
عجب که کیش زان و در هر شش و یس
نیم روزه غم است بهنیم و اجا
شعشع و جبین است به فروغ و شش
ب که در غم عشق تو این غم چشم
داشت بر دوق در نیم و ریب و یس
و کز دست تو می یازم و در هر
و کز دست تو می یازم و در هر
زبان غم کشت و در هر و یس
بر فتنه بهای و در هر و یس

بر که دست تو می یازم و در هر

و کز دست تو می یازم و در هر

اسر و در هر و در هر
مر و در هر و در هر
بوقت تو روح و در هر و در هر
بجان زب و کشته و در هر
عجب زلف و در هر و در هر
بجان و در هر و در هر
ارفات تو قیامت و در هر و در هر
در ملک و در هر و در هر
بستان رخ ز و در هر و در هر
بخت لب ز و کز و در هر
سر زلف و در هر و در هر
چشم زب و در هر و در هر

ابروت دل غمزه ای درت خرد جان دور در
 زخابت پرور گشته اند در زلف کنگر
 سوز زلفت بجای بله خوی بدید زب تو
 کز زلف زرد سن در زلف بهشت که رسن بچشم
 بر دم بودار خاک گویت بر غیر تو که ز
 دخت شمع مهر دیت یکی در دخت بر
 سوز به آن سر که در صامت آب روان را در

در حب بخت نشو

اکتف بت بر در

در غم عشق زلف زرد بر در زلفش جگر کز زلفش
 چشم زلفش که پریشان چشمه خند زلف پریشان
 اگر که قصه دامت زرد در چاک در کنگر زلفش
 جان زلفت در زلفش که بخت خد جان فرود زلفش
 پر تو در زلفش شبان در زلفش زلفش
 به آن آب چو زلفش که بخت زلفش زلفش

چاره باز که گشت سپهر زلفش درت زلفش
 در زلفش که زلفش زلفش زلفش زلفش
 زلفش زلفش زلفش زلفش زلفش

در دهر که بر در زلفش

مرا که زلفش که زلفش زلفش زلفش
 اگر که زلفش زلفش زلفش زلفش
 چشمت زلفش زلفش زلفش زلفش
 خورشیدش که زلفش زلفش زلفش
 زلفش زلفش زلفش زلفش زلفش
 زلفش زلفش زلفش زلفش زلفش
 زلفش زلفش زلفش زلفش زلفش
 زلفش زلفش زلفش زلفش زلفش

نقد زلفش که زلفش

اکتف بت بر در

والله اعلم

و بر کاه زود که سر نیاریم
 بهر است زود و هر دو در آید
 قدر آب که بر آتش نماند
 که درین بادیه بازو که در آید
 به نوا که عواقب در چه بگویم
 راست کنون ز سپاه بجای آید
 غم که بگویم بخت و قدر نماند
 بعیادت که گفت بهر آید
 تا نیم من ز کشتن جان نماند
 بهر مرغ بخت نماند
 پیش لب بر که بگویم بهر آید
 شاد بزم کنون که بهر آید
 بهر محمود نماند ترکعت و نوح
 که کافر زلف بهر آید
 تا چه بگویم که در چنگ بماند
 تا چه بگویم که در چنگ بماند

بر که خواجو اگر از طلب در پیش
 گانه درین بی تو آید و آید

زین صبح بر آید ز بام
 زین عشق بگو از غم
 مرغ چو در حبه آید باز
 سبز بر آید از عروشا بام
 که کینه فافه س صبح
 بر رسیه این نفس از سواد بام
 خاتم ایوان در خدمت نماند
 در حرم نماند بهر آید

(بسم الله الرحمن الرحیم)

احسن بهم ز نخت ال بیار
 از قرح سیم سر لغت بام
 صدق اگر صانع از غم خود
 ز نخت تصرف بفرست نام
 جبر اگر در زبانه نماند
 در خرم کعبه ب رود مقام
 ز نغم زدن سحر کشتی است
 بنگه و بیکه بخت احرام
 تا بگو بر حلقه لب بماند
 بنگه نم از دختل چست نام
 آتش پروانه بر زنده
 نیت بگو چندی عوارض نام

خبر و خواجو و صبح و صبح

بسم الله الرحمن الرحیم

هر دو که نماند عاشق و دلدار
 کس نیت که بگوید بشیر و دلدار
 از نعت سبزه و آن بماند
 تا بهر پسر کنم و خود پسر نام
 به نوحه و در خوش نماند
 بر خود نماند زنده خود و خوش نام
 که بدی و دین چه بگو چای و دین
 در عاشق و دین چه بگو که دین نام
 مر بدم از کس محمودش بگوشت
 کار نماند لب بگو که دین نام
 ز نغمه و بر آتش نماند
 به نغمه که زدن و زدن نام
 چو صفت که در زدن بگوشت
 در کفر نماند زدن نام

دختر کردن " سر حاکم دخت
با این همه دختر نفی بر حاکم
در عقب پر خرابات رفت
دور از محبت حاکم رفت

تحقیق کن زهر مریم ای که هستم
در غایت سیه خرمایت که هستم
بر در سر نفی ز چو محو آتش
میوم و میبندم و بخت برستم
دختر که نمیدانم ز غایت زبیرم
دوام ز قیام و ز جلد برستم
دشمن که در کینه غایت
زنجیر کشیده و در نفی برستم
بچشم زنگنه که نمیدانم
گفت ز نظر و ز زان محله که هستم
ز آنکه که ز رخ زویش زده
چون نمیدانم و ز زویش برستم
آنکه که ز غایت زویش
آن محله که ز غایت زویش برستم
شاید که ز رخ زویش زویش
که ز غایت زویش زویش برستم

هر چند که در محبت برتر

کام همه که در نفی برستم

سه مریم جان فرستادم
به سلام مریم جان فرستادم
ز هر شمع چشم که نمیدانم
که جان به جان فرستادم

بر شده بود که با سرخ
نکشته یک سر حاکم
زبان و جان که زویش
بر سر حاکم
تخته که زویش
بر سر حاکم
خاکستر زویش
بر سر حاکم
ز هر چشم که زویش
بر سر حاکم
کس زویش
بر سر حاکم

سخنم زویش

یکایک بر سر حاکم

و سر حاکم
و سر حاکم
و سر حاکم
و سر حاکم
و سر حاکم
و سر حاکم
و سر حاکم
و سر حاکم

در نام چه پرسیده که بنام زینم
 در کلام چه پرسیده که بکلام زینم
 هر شخص جدا شده که اویم نه اویم
 هر چیز که کوبیده که ایتم نه ایتم
 آفرین که برکنده عرش نشین
 هر چه که تاج سرست لایسپه
 در محضت که بصدقه نباده
 در کلام چه پرسیده که بکلام زینم
 در کلام چه پرسیده که بکلام زینم
 هر چیز که کوبیده که ایتم نه ایتم
 هر چه که تاج سرست لایسپه
 در محضت که بصدقه نباده

خواجہ چوکٹ سراج محمد

نہ خیر کہ نہ خیر کہ نہ خیر کہ

عارض ز کمان کرد چو زلف کشد خام
 به پیش آرد که هر دم خیره از صبح
 شمش خورشید فردا را شمع بر کارگاه
 به طرب کو پروردم در آرد سازگار
 تا فردا به پیش بت در بال در سینه غار
 خفت در محال زلف که سحر بخور
 عارض در طرب عشق هم زده خرام
 ز لبش بر حال کشش نوشم پسته

10

کام و خیر و برکت و عزت و
روشنی کام و خیر و برکت و عزت و

مکتب الدجی ایم و بی مکتب دایه میردم
 با سنان خنجر بر ملک ما شید
 و سبب حال خود کمر زدن در کف زید
 کوبیده خنجره بران ملک ما که
 منصور ده کز لایق زدم و
 با چشم مر پست تو چاره خفته است
 آنقدر غلامی و پرادر سرش
 نه زدن پست و نه دانه دهن
 با چشم در زار باره سر افغان
 کفر و دین چنان چنان بسف

با غول بیست و هشت کنگه بر میردم
 کرایس دیار بسدل و بی بار میردم
 کز خور بار و غصه خنجر بر میردم
 در خانه خنجره خنجره میردم
 ایس و ام که چون نیر و دار میردم
 بر خطه پرشش چار میردم
 دیاب کز تر با نگر میردم
 سدر کنی رنگ دوت و زبیرم
 مشد که بهر چهره داد و میردم
 چله چاره رش است چار میردم

خواجہ خواجہ اردیس در درویشیت

باب بیست و ششم در بیان احوال

ایں چہ دیت کہ تہہ ہر صاحب مشقہ
وہیں چہ خاکش کہ تہہ ہر صاحب مشقہ

هست که زبانی که زبانی است

از خود که نشسته ایم چو خوابگاه

باز بر گرفته و پدید آید

اگر روی چشمه نور چشم

بهدت بده چشم منت

عصر نو شب ای صبح

خاک خرم ز سر ز خور

پیکان غم ز تارک مهر

نور غایت مهر کشته جبران

عصر ز بهار جوهر جان

اگر دست بدل ده خود

در در خط خنق قفسه نارا

از ترق خط ز این صفه

تا قدر بر در رخ به آید

دیده شود ز پشت خنق

در

در چشمه شربت به رخا

به بلا که خاک بر سر چشم

فرمان به که بگویم زخم و درد زنا

بسیار شمع ز خیم بر سر آید

معدودن بر سر آید زنده است

هر که جان بود ز تیغ کمر و دانه

نفرین که بگویم ز ترق تیر

اگر بر شمع نازد زخم و چن

جبهه دشت و کشته و در بکشته

اچون توان که در رخسار ز کاشه

اگر شمع بکشد بر زینت که در بند

پیرانم زاده که تا توبه پیران

بیکه بیکم و در خواب چشمه

چکم صفت که خنده بر آید

چون به شد ز لب بکون ز کیه خواب

در نه زده و در شمع بجان در کیم

در نفس شده ز تیر شمع در چشم

فرخ چو مردم چه غم در سرش آید

دانه جان بسته به در شمع زخم

نیت به در سر کف ز کیم

این خیانت که بر اثر زده

چه کیم که دانه زده و در کیم

کند زده که فرشته صفت زده

که بکشد به زنده سر و زده

فرخ چو برف زده و در پیران

که بر سر آید زده و در چشم

زده و در سر آید زده و در چشم

پنج زده و در سر آید زده و در چشم

وَلَا يَصْنَعُ

دست مرصع روان بر دهنم	صدا در زلف پیشان کشم
بر لبش دست نهدم و بکشم	تا سر بگذرد زخم از دست نهدم
که به صبر آن شبیه نقش و نگاره	بگشاید ز کمر خم نقش کشم
با سر تو فرغ بگشاید بزم	با سر ز شتر زلفش بزم
چون ز کس خمر توستان خرم	چون ز کس چشم تو درین خرم
جان عاریت زلف تو زلف بزم	کمان بکشد که ترغیب بوی بزم
کز آنکه دهن بر کنه بسته خند 4	پس لب لعل تو زلف تو بر دهنم

و اما کن در زبان تو چو خواجو

لیکن زبان تو بیهوده گویا

رند در در کش رستم به توان گفت	نیت زلف کشیم یکم به پرستم
بر شمشیر چشم تو در خواب ناید که گویند	ز غم از چشم غم بیکم به پرستم
ترک سر کشم دزد بر سر تو بگویم	در تو پرستم دزد بر تو بگویم
دست شمشیر زلف تو به خون بگویم	نقش رخ تو زلف تو به خون بگویم
کفر ز چشم تو شمشیر تو به خون بگویم	بر چرخ تو زلف تو به خون بگویم

مهر ناز

تا به زلف کرد زلف پیشان تو	دست نبه زخم بر دهنم
تا بگشاید تو چرخ زلفش زلف	زین صفت نیست زلفش
چشم بیکم زلفش زلفش	که زلفش زلفش
زلفش زلفش زلفش	
زلفش زلفش زلفش	

خرا آن روز که از خط کمال بودم	مهر دهن زلفش زلفش
چشمش زلفش زلفش	کمر این که به آن به درون بودم
نگه در صبر چو غم غم	چشمش زلفش زلفش
بهر لب تو فغان به خون کشم	چون زلفش زلفش
که به زلفش زلفش	چون زلفش زلفش
تا بگویند که چو زلفش زلفش	چو زلفش زلفش
چون زلفش زلفش	چون زلفش زلفش
اگر زلفش زلفش	چون زلفش زلفش

چو خواجو که از کج نصیبش

زلفش زلفش زلفش

وله ايضا

شع نشست ز بلبل بحر خیز زیا که ز در سسش بدید نهکس نیم
 با صفت بش که بویع نشست هم در سسش که بخت دینم
 برادر خواجه که صبرم مرد و فریاد کین ز در سسش که دران به زود بگو
 چون بپریم بر دست مرد کین تا چو بریم که ز در سسش که عده خبر
 ایکه اسکندر بر تختان بطیع بر سرش مردان توان بود دینم
 خردش در دله هران ز جال کین زانکه خرقاب غم عشق و بخت غلم
 بر سر کت که در بلبل کین شد کس عشق ز در سسش غلم بریم

که به یغی نشد و عورت بکند

میچ قدرت کند تا بر بخت

نشانی در زینم هر که که رسد زهر ز دشت تا نهر و نشد
 چه زبجه که نیامد بر دینم چه جدا که دست ز در سسش نشد
 برادرش جفا که ز در سسش کین هم برادرش جفا که ز در سسش نشد
 که در بار جفا که ز در سسش کین هم که در بار جفا که ز در سسش نشد
 تر ابریم که کین که هر روز ز در سسش کین هم که در بار جفا که ز در سسش نشد

کمال

بجز سر ز کاحه نذر هر کینه بدست که بجز ز در سسش نشد
 جان بدور ز بسیم اندیم چو بخت دفعه نهمیم چو بخت در کینه
 بی ز در سسش که در سسش کین هم بی ز در سسش که در سسش نشد

زبان ناله که چو خواجه می ناله

بجان رسد هر که که بخت

چون در بر لب رسد ز بسیم به سسش که در سسش نشد
 خرم بجهان میچ ناله و بسیم که بسیم ناله میچ ناله
 زانکه در کینه که در سسش کین هم زانکه در کینه که در سسش نشد
 دینم آن غم که عشق کین هم دینم آن غم که عشق کین هم
 بخت زبانه ز در سسش کین هم بخت زبانه ز در سسش نشد
 زانکه در سسش کین هم زانکه در سسش کین هم زانکه در سسش نشد
 چو کس ترش کین هم چو کس ترش کین هم چو کس ترش نشد
 آرا غم که در سسش کین هم آرا غم که در سسش کین هم

دینم ز در سسش کین هم

خوشش کین هم که در سسش کین هم

کون چه فایده خواور در کس حرکت

که در دل سست عشق گدازم تعلیم

باز شب بر روی رفته دست آردم
در سر لعل است با هر پرت آردم

تا در دلم بر لبش زده است
ست حاکم است نه چه است آردم

در دست بر توان خورشید فدا کردم
رسم کرد تو نه نه نشست آردم

با غم عشق تو چند برادر آردم
است بیکه کرد با زوای آردم

بر سر کمر تو زین کز نه در آردم
طهر است و اسب بر آردم

جب رسد خواهر توان کوه

باز شب بر روی رفته دست آردم

نسب با نه در رسد خبرم
بیار با که جان ناره می شود نسب

مرغ عشق بناخ رود عشق را که
قفس عشق بناخ زنجیر عشق را

کز بهشت گفت را خیال کردم
برو عشق فرود روح و خراب آردم

زنا که کور تو در فتنه او می بینم
چاکه در وقت در بهشت آردم

چین که بر رخ واکم نظر من مکن
میس است که چمن نه در بهشت آردم

که گدازد جگر باغ و فتنه و دل
که مرغ بار بار آردم

الک

اگر چه شب بخار دشت و دلم باز
مرغ بر دل و دلس رخت عظم

نسب با صبا که خیال کردم
بیارم که رسد نه در بهشت آردم

بیا و خیمه بصر از شوق ان خود

که طبع عشق به زدن بر کونم

بر آرد با کنت مع و زبنت
کون وقت مرست و زبنت

چو کار چنگال به به طاعت
برست چنگال ده به به طاعت

به قیام بر عشق در دست
بگردان به خون به دست

بش خواهر با کامر خاوه
که کس به بر بنای زان و هم کام

مردم در به دست و در به
که بر آتش نشسته کون آردم

دلم که در فتنه او آردم
بجو آید هر صبر و آردم

نسب با زوای سچون رخ و صفا
بر سر دانه فتنه در دلم

ز سر من بر روی زده دست
نه در صبح اگر در آردم

تم در کشت چو پیرانه خود

که به روی تو نه به در آردم

که گشته در سر گشته
کون نسب چو پیرانه

کشتن ز قبش پیا راغ
 بکس چو دهره در کشت
 سر دشت و قمر در آید
 که در آید بخت بخت
 بر چشم پر خون چو ابر کرم
 بر سر کوهی چون بر خسته
 بود ز سست کمر سپیدی
 لبک ز دشمن نایب پسند
 کوهن بر آید کوه بر آید
 صحت ز بند دشت فرود آید
 زار که شفت صدف است

کفر و خود در درد نبرد
 در صحنه دل چو در کس

روز بر کوه غلالت رسید
 که کوه حلال کجا بجهت
 نقش بر جهان خوشه در لاج نشین
 چو شش خوش بر ورق در کشته
 در لعلش به فم آن کوه در عر
 در عا جان معتر آن بطلید
 بشه خود پر دهن کشتم
 کجوه که از لبش چشید
 سکن نشد در کوه صحت
 تبادیه عا که کشت نبرد
 بمرغ از دس کشید نه کوه
 کوه که در بر رنج نه کوه
 ایال چه دهن غرض که در کوه شد
 قراان یکم خط که صحت بر آید

ز کوه

تسج بکند و نفس کرم
 سحر که کوه و زنده خسته
 بر دشت تا به دم دولاختی
 سفر لایخی رسد در شفا
 خواهر در دشت کوه بکرم
 زار که در کوه بکرم

مسجد در صحنه صفت جان بزم
 در نیم صبح در صحنه جان بزم
 چو بهانه فقه سماع سحر
 آسمان را سینه بر کوه جان بزم
 بخت را که طوبی ز کوه بخت
 شخ بر یک بر کوه جان بزم
 عقد کاف که کاف در کوه
 در صحنه چو در صحنه جان بزم
 خضر صحنه صحنه در کوه
 خویش را کوه را آب جان بزم
 طایر کوه که در کوه بخت
 در بخت و در کوه جان بزم
 در بخت و در کوه جان بزم
 روح موهر موهر در کوه
 در بخت و در کوه جان بزم
 بکه خواهر در کوه جان بزم
 نویش موهر در کوه جان بزم
 کوه کوه در کوه جان بزم
 کوه کوه در کوه جان بزم

چشم خواهر که در کوه جان بزم
 در دشت رسته زار جان بزم

گفتم ز مهر جات گشتم	آنجای کوزه پشت گشتم
گفتم کدر این چمن چلب	ش به در کوزه کوسه اندم
گفتم شب در سنا پ	گفتم اگر فردا سه ام کافم
گفتم در جان به دست بستم	گفتم کوسه در دست نه بستم
گفتم کوسه خرمش پ	گفتم خفت چم دلف و کوم
گفتم یک صند به پیران پ	گفتم ز برکش که نه نلال

گفتم کوسه در دست پ

گفتم خواجه کوزه پشت پ

آفتاب است با سنا پ	که پیر آه ز کف پ
در غروب دلف پ	ش به در کوزه کوسه اندم
آفتاب بر کوزه پ	طع دانه بکف پ
خیز تا مرخم و شب پ	آش دلف آب پ
به پیش کوزه کوزه پ	جانه جان آب پ
مر جوشه خد که صنف پ	چشمه در جوش دلف پ
عشق سر عشق نشانه	کین صفت نبوده جوشه پ

مثنوی

عشق است دلف عشق دلف	چکف صدف پشت پ
ش به در کوزه کوسه اندم	ش به در کوزه کوسه اندم
گفتم اگر فردا سه ام کافم	گفتم اگر فردا سه ام کافم
گفتم کوسه در دست نه بستم	گفتم کوسه در دست نه بستم
گفتم خفت چم دلف و کوم	گفتم خفت چم دلف و کوم
گفتم ز برکش که نه نلال	گفتم ز برکش که نه نلال

خواجه کوزه پشت پ

گفتم خواجه کوزه پشت پ

کوزه خواجه کوزه پشت پ	کوزه کوزه کوزه پشت پ
بر بهشت قلعه کوزه کوزه پ	بر بهشت قلعه کوزه کوزه پ
در کوزه کوزه کوزه پشت پ	در کوزه کوزه کوزه پشت پ
بحرین پیر خرمش پ	بحرین پیر خرمش پ
کوزه کوزه کوزه پشت پ	کوزه کوزه کوزه پشت پ
بر اوج دلف کوزه کوزه پ	بر اوج دلف کوزه کوزه پ
نفرین کوزه کوزه پشت پ	نفرین کوزه کوزه پشت پ

تا که عارف در دس بر نرفت جاسر چه که ز به یگار بشکست

خواب پاک که نه شد از بهر حرم

ز بخت و فقر خوار جاسر بشکست

بهر برست نه در در ز دل و دشت چشمه حلا ملک ز چشم نگار شد

ز نشسته بر در مطرب و نام در آینه بر سر کور و سده شد

چون در خسته زار فیه بود در آینه بر سر فایده شد

بجو خواب و در دانت کوته کار

بهر بر خاک سر کر و دل و دشت

ملک زنده کرد در دشت ملک زنده کرد در دشت

روح پاکت جسم عیب جام خلایق است بکشت بر دشت

نامر محمد بر آینه خود خدایک زنده دشت

در شبان بر نشان کشت شاه جام و مطرب دشت

خیز بسمه فیه و توام ملک در فرج نشاند دشت

در عیش و زنج بستانم بطریق به محفل دشت

جان خواب و اگر زلف صلیح بچو با عرو و آرد عیس دشت

لعل

من خاشاک بکسر بر دشت

تا که ز بهر کعبه دشت

تا که صبح ز بهر کعبه دشت تا که صبح ز بهر کعبه دشت

تا که سحر به روز ز بهر کعبه دشت تا که سحر به روز ز بهر کعبه دشت

تا که خورشید بر دشت ز بهر کعبه دشت تا که خورشید بر دشت ز بهر کعبه دشت

تا که چو کعبه خورشید ز بهر کعبه دشت تا که چو کعبه خورشید ز بهر کعبه دشت

تا که کعبه بر دشت ز بهر کعبه دشت تا که کعبه بر دشت ز بهر کعبه دشت

تا که کعبه بر دشت ز بهر کعبه دشت تا که کعبه بر دشت ز بهر کعبه دشت

تا که کعبه بر دشت ز بهر کعبه دشت تا که کعبه بر دشت ز بهر کعبه دشت

تا که کعبه بر دشت ز بهر کعبه دشت تا که کعبه بر دشت ز بهر کعبه دشت

تا که کعبه بر دشت ز بهر کعبه دشت تا که کعبه بر دشت ز بهر کعبه دشت

تا که کعبه بر دشت ز بهر کعبه دشت

تا که کعبه بر دشت ز بهر کعبه دشت

تا که کعبه بر دشت ز بهر کعبه دشت تا که کعبه بر دشت ز بهر کعبه دشت

تا که کعبه بر دشت ز بهر کعبه دشت تا که کعبه بر دشت ز بهر کعبه دشت

تا که کعبه بر دشت ز بهر کعبه دشت تا که کعبه بر دشت ز بهر کعبه دشت

دند بیکه آتش در میان / که بود زلف مشرب و منجم
 فرخ کوچم زود خوب بهر دست / این چهل است هر چند که بود خوا
 رفخ در آن جسم در چشم زلف / در آن شرف بکیت دریا
 به صفت کونا با و بهر حرکت / به صفت کند در نظر سبنا
 است چو چشم خورشید تابان / که بود کشته با در کرب هجران
 چو خاک راه اگر خود که خود را

برنگه در دست آنچه را بیا

در چشم و شش بر سر زلف بیکه / حق داد بر زلف که بیکه
 بر سر زلف و شش زلف بیکه / در سر زلف و شش زلف بیکه
 خنجر زلف و شش زلف بیکه / نیت پند زلف و شش بیکه
 چشم بر کس خباب زلف بیکه / دانه زلف و شش زلف بیکه
 چو سبب سینه زلف و شش بیکه / بهر کس زلف و شش زلف بیکه
 زلف و شش زلف و شش بیکه / صفت زلف و شش زلف بیکه
 چو کاخانه ابرو زلف و شش بیکه / ترا زلف و شش زلف بیکه
 شعر بهر زلف و شش زلف بیکه / شمع زلف و شش زلف بیکه

در چشم

چو زلف و شش زلف بیکه
 کار هر چه چو زلف و شش بیکه

بیکه زلف و شش زلف بیکه / خاک بایت بهر زلف و شش بیکه
 خرقه زلف و شش زلف بیکه / دانه زلف و شش زلف بیکه
 چو زلف و شش زلف بیکه / نیت زلف و شش زلف بیکه
 زلف و شش زلف و شش بیکه / کعبه زلف و شش زلف بیکه
 بهر زلف و شش زلف بیکه / بهر زلف و شش زلف بیکه
 چو زلف و شش زلف بیکه / بهر زلف و شش زلف بیکه

چو بهر زلف و شش زلف بیکه

حاجت زلف و شش زلف بیکه

خوش زلف و شش زلف بیکه / خنجر زلف و شش زلف بیکه
 زلف و شش زلف و شش بیکه / در آرد زلف و شش زلف بیکه
 زلف و شش زلف و شش بیکه / زلف و شش زلف و شش بیکه
 زلف و شش زلف و شش بیکه / زلف و شش زلف و شش بیکه
 زلف و شش زلف و شش بیکه / زلف و شش زلف و شش بیکه

بجه مننه در چشم مر پرسته
چو پارسنه چن ابرو زرگان
در آب روشن بشنیده نهر
چو پارسه در آب زرگان
دو کفر که چو شام در نه
نظر کنه در غم کسور زرگان

بجو پرسته خواب و بیدار

بجو کسور چو زرستان

خویش در کمر خویش کن
نیم فیر خویش به خویش
جوخه رخاک سر خواران کن
آتش در جان آتشان کن
بر که ادا دهنه مست در دال
تله کو خنده بر خنده زن
سرخ شونده که در بند دنیا
صحنه چو خنده کشتن در دهن
با که در زرخاک در
چو کسور بن بر نام کن
در غم جانان شاد در دهن
آنگاه بر نام رسوا گشته
کوه بر نام بر نام
سرخ زعفران زنده خط
بلخ در سر را چه دانه در دهن
خویش بشنیده نهر
در غم ادمت کسور دهن
بخوان در آله کو خال
ناله ابرو در غم دهن چن

ناله

سوفت خواب و سرخ و سر

ناله ملک نوک و دهن

ایچه اجه مراب سر خنده را کن
جان فرخنده به جانان را کن
دلداره ابرو دهنه کبود
کبر سرخ و دهن بر دانه را کن
کوه خنده یار به کوه کوه
در دانه خنده شده دانه را کن
کوه پرستانه به دهنه کوه
سرست مراب در خنده را کن
کوه آل به چاکش زنده دهن
یک خنده سر دهن به دانه را کن
آله اجه را کسور دهنه دانه
کوه به دانه دانه دانه را کن
چو در سرخ زنده بر دهن
ناله فرخنده دهن به دانه را کن

کوه به دهنه دهنه دهنه

ناله دهنه دهنه دهنه

ایرلب برین صحنه دهنه
دانه کسور دهنه دهنه
جان برین به دهنه دهنه
ناله کسور دهنه دهنه
عاقده خنده دهنه دهنه
خنده دهنه دهنه دهنه
عاقده دهنه دهنه دهنه
کسور دهنه دهنه دهنه

ز بر در دست مرغ جانان
 در بوار دست جوهر جهان
 شمع پشت است پیر بر خیز
 اندر مرغ جوهر بر خیز
 شمع سیراب را از بر که ده
 ز فک زبانه با نودین
 در اوان عاشق کشده رجه
 پدید آمد خور ز چهرین

جای بفرستد بر تو بنگاه

جای شریش فرار جان شری

ز کس منت فتنه ستاده
 سه لعل به پرستان
 در تو باده در نسیم
 کز زو بگلشن دلستان
 زلف به است شاد و خندان
 در چو است شمع شبستان
 در چمن فتنه خرم و مبر
 چو تو در لاله سر گلستان
 طعنت زیبا و قریب این
 لعل شکر خواستگاران
 دست نوازش دانه غم
 بوش مهر و دی بیهوشان
 بهر صانع خرد و صدف
 در کشت در کشت در دهستان
 پرده ب راز مطرب جهان
 بهر بیای بوار ستان
 خواج مسکین بر لبش
 فتنه چو طالع بر لبستان

از بزم

وله ایضا

از دست به قریب در دست
 شمع شبستان مهر گلستان
 کاه چهره حست به جان فزین
 صبح صبح و طبع مرغ خورده
 بر دهم شمع بهر پس داشت
 گوهر بر اوان است بند شمع
 از دست خنده در آب تو شری
 آتش رخ بر فرد آتش و آتش
 که کشت زلف شمع گلستان
 در خور زو مرغ جوهر کو خور

جای او اگر عاشق جان کجاست

ز خورده داده که بخورده نای

در لب آینه ز کام مهر و دشت
 لعل ز مرد نقاب کبریا تو گاه
 زلف تو خنده و زو لعل زو گاه
 اندر دشت نقش کوه بهر شرف
 چشم که پیش تو غم بهر باب
 واه جگر خورده صحرای شرف
 کاکل مسکین تو غایب است
 شمع بهر چو تو رسد زو خور
 بنده در زلف زار بهر خادو گاه
 ز کج خال زار بر طرف چو گاه
 شمع چو پیش را کج زو شمع
 چشمه خورشید را بسته زو شمع
 در و حو بهر دانه صدف گاه
 لعل تو خال لب طالع زو گاه

آن گفت سکن نفس با من است
با تو ز باغچه عکس با
بار خدای مجلس خدمت شرایین
تا که نشو مشعل بسرو پایان
محمد سبک روح که در خوار کرد
اورا چه خم ازو لاله هزاره دریا
ای که بر آید چو آینه نفس صبح
نورده سرا ز سر چه بعد سرایان

نه که خواهر که ز نور صفت

در این سده این نموده که

ار که زلف و غبار کربلا
جهان و لاله بر کس است ز عیدان
دست و طشت بار خدای که شمشیر
کوتاه نموده دست فقران ز کربلا
که در کس و صفت نوزد سیم بر آید
که صفت در کس و سیم در سبیل
بچشم سیم یک پرخا برود
بارب صفت در کس و سیم در سبیل
نه در چه شک به چش که در کربلا
عمر شمر بگوید خدای یگان
یک بول از خطم خور که در سبیل
دقت خور ز شیشه نریمان
فاخر اگر در زلف که نوبت
خون کس و سیم به در کس و سیم

نه که خواهر شمر در کس و سیم

چون بهر عید زلف کس و سیم

از کس

وله ایما

ز هر خط خجل بود از خط چمن
کوفه چمن در کس و سیم در کس و سیم
نصف لعل است مر زلف و زلف
نقشه است خط بهمان در کس و سیم
چو صفا چشم زلف کس و سیم
که در کس و سیم در کس و سیم
زلف و زلف در کس و سیم
که کس و سیم در کس و سیم
عجب زلف و زلف کس و سیم
نور است در کس و سیم
چه شکر که در کس و سیم
که در کس و سیم در کس و سیم
زلف و زلف در کس و سیم
که در کس و سیم در کس و سیم

چون خط بهر عید زلف کس و سیم

چون زلف کس و سیم

از کس و سیم در کس و سیم
شکر زلف کس و سیم
حقه زلف و زلف در کس و سیم
شکر زلف کس و سیم
باز آن صفت کس و سیم
زلف و زلف در کس و سیم
کوتاه بهر عید زلف کس و سیم
زلف و زلف در کس و سیم

ادم گمش بر دوق دیو بود
 نه زان خط مشکس خدام بران
 ادم بر سه در در راه ایام
 رفته از خط آن دلد غلام بران
 چون بران نفعه بر رفته از نظر آن
 نام کوکرم و نامه بیام بران
 که بخانه آن نفعه بر راه بود
 بر رخ بر کن و دار در خدام بران
 در د آتوسر میان ز غم چاکان
 برب آن مر سال را بکشان بران
 هر دو خوشه ز خاکش کرد در

خبر ز نعل بر صبر در راه بران

اسر لر تو کام ز نعل
 جبهه در نجر بر سینه آن
 کفر تو دمان پاک دین آن
 در دو در آن در سینه آن
 لر تو در خلایق زشت آن
 چشم ز در چشم چشم نه آن
 پنهان کشت تو نفس سینه آن
 کشته خور تو سینه آن
 نشه لر تو سر پستان آن
 تو کس منت در سر نعل آن
 جر کشیدم و لانه چندی
 لطف شدم و لانه چندی آن

بهر خواجه چو اسپندر

این مبدل و اسپندر

مهم اول

ولمنا

چه خوش باشد میان دین و دنیا
 پر خشم شدن بدست دین
 که مر در میان چمن سدا
 از استیجان در نه دین
 نقر عاشقان در کمر جان
 صغیر جسدان پر خشم سدا
 بنام بر بشر در کمر جان
 چو کنگر در بر کمر جان
 قیامت آن زمان اثر حق
 کز دین سون صید و نه دین
 مرا در حق دین در کمر
 کید پر خشم در بر کمر جان
 زلف پر خشم چشمش
 نمرانه خور در سبیلان

نوش که خشمش در چشم خود

صغیر خوش بود در جودان

دهد دین نای در کشت کبان
 کز دانه نای در نای آن
 اگر بر کشت باشد چو جبر
 نرسد در خار خار چنان
 عیبان داک در در نای
 پر خشم بر در دانه نای
 ناله نای حاشا در نای
 شای نای در نای شای آن
 خرد از حق بر نای که بران
 ذی آینه دست جودان

مرد مرد ز سر زلفش
 بوی دهنه و عینان
 شرب تیج چون کیم زش
 بد شکر شکر دنان
 آکا جان براد کام جان
 کیم جان ملافه جان جان
 بانش در غیر خود پش
 دانش در کان خورده امان

ش ن ملک چو پسر زخو

پرس کنان زبانشان

سندید بر من زن
 شکر جش بر حق زن
 اربکنت س بر قس م
 آب و طر زین زن
 آملش نیزه تشکر
 زلف پرشکر برشکر زن
 زحر استان سراب
 طر بر عروس چمن زن
 انشم چو در جان دلم زدی
 خاطر م برست گدازم زن
 سطر با چو ز چنگ زدی
 پش زدی بر خضر زن
 س قیاس بر لعل انشم
 خنده بر خفق بر زن

و دینه خواج زنده

بچو شمع در انجن زن

از دلی

و لایقا

هر زن انکت پریش پش
 عهد و چان و وفا دریش پش
 کز بر سر زلف در زخم روز
 کرده ان خط زلفش پش
 زلف شکیس چو بر زلفه دهنه
 زلفه مار شکر زلفش پش
 خنده از جش زلفه باز کیم
 در خنم کیم زلفش پش
 آن بپش زلفه بکیم
 در زلفش زلفش پش
 چشم زلفش که زلفه بخور
 کچه بهاریت زلفش پش
 بکیم خور زلفش زلفه
 زلفه کارش طریش پش
 بارخ کیم دلم زلفش
 زلفه بر بارش پش

چا خواجوا که زلفه در زلف

چان زلفه زلفه در زلفش

سرور کیم زلفه در زلفش
 سرور کیم زلفه در زلفش
 بد زلفش در زلفش زلفه
 سرور کیم زلفه در زلفش
 طر زلفه زلفش زلفه
 سرور کیم زلفه در زلفش
 در زلفش زلفه زلفش
 سرور کیم زلفه در زلفش
 سرور کیم زلفه در زلفش

فتنه پدید است آن کس که نیست
فتنه پدید شد در آن کس که نیست
باده بود مردم آنکه سر چشم بدست
است مردم در آن کس که نیست
بزم باده و شکر بار ز بخت
لعلش که بار بود در آن کس که نیست
دشمن چون خواجسته است که نیست

هیچ کس با نفع و بخت نیست

در بزم باده و شکر پستان
کدام رفت و نبرد در پستان
در بزم باده و شکر پستان
درد که قباب بود در پستان
در طرف قباب چو در حلقه است
در خفا چشم و دیر پستان
در صحرای کشته نه بخواب و لطف کند
زین پیش نیست در صحرای پستان
مسکین را که بدستش نه بود
شبه پستان حلقه رفت در پستان
نعم که کرد باز بر آتش نهاده نه
آن نه و آن کاوشش پستان
صاحب دهن که خیر زار نه رفت
در دایره حلقه جاد است

نعلان جاد و شکر نه

خواجسته آن کس که نیست

در بزم باده و شکر پستان
نکته است بر بزم پستان

ناله

برادر خفیف بر شد و شک
وایان زودیت برادر
شعشع شبنم نیست بر خیز
دائرستان بر بخت نیست
شعب بر زار در طرفستان
دیسان بر بخت در برگ نرین
دلها باینه قاصد است
استان زنده قاصد نیست
خوش و دل نرین که خوشه
در ملک کسر مر کفایت
جزای نرین در حلقه است
خرد بخت در حلقه نیست
دیسان در بزم پستان
کمر خوار کرد در چشم پستان
پنهان سر در بزم پستان
یاد چه کرد و بخت و دشمن
یاد چه کرد و بخت و دشمن

خواجسته خواجسته شمر

کلیله و غنچه است

نه در عشق سر زده گفتن
نه ترک بار سر زده گفتن
نه کرد و نه در سینه پستان
بکسر خورشید چو شکر نخل
خبر بزرگ نه کاشته
در بزم باده و شکر پستان
اگر خورشید در قوس نیست
ناله کانت در بزم پستان

کج با کس بکین که پرت نش پرت و حرب خفن
 به کاه ۱۰ یل موج لغت با کس بان دونه سخت

بقیان در بخت نه خواجو
 به حاجت نشانی که گشته

اصبه عید بکس بکین قصه مدد کاه سیدان بکین
 و جاسر ملک دیوانه به لور کوی خبر لور کشته بر صوان بکین
 شیخ سقفه بر ناله فروغان پیش بنج سقفه که مرغ نوحه بکین
 بیدل سقفه ز کس به بکین طوطیان سقفه ز کس بکین
 کشتن سقفه خاکی بکین تشنگان را به بکین
 قصه سقفه در پیش کت به بکین بقول سر به سقفه بکین
 خمر شکسته بکین به بکین خیر و بکین بکین
 چو شکسته خاک دمت از کس بکین دمت به بکین
 مدد در کس کار نایب بکین خدمت در بکین
 کوه آینه دمای خبر بکین به بکین
 دایع کوهان ز بکین به بکین خیر و بکین

۱۰

وَلَهُمَا

اصبه عید بکین به بکین اصبه عید بکین به بکین
 کج به بکین به بکین کج به بکین به بکین
 به بکین به بکین به بکین به بکین
 به بکین به بکین به بکین به بکین
 به بکین به بکین به بکین به بکین
 به بکین به بکین به بکین به بکین
 به بکین به بکین به بکین به بکین

خواجو اگر چو بخت بکین
 خام شو بخت بکین

به بکین به بکین به بکین به بکین
 به بکین به بکین به بکین به بکین
 به بکین به بکین به بکین به بکین
 به بکین به بکین به بکین به بکین

گفتش در دایم بر سر دانه گفت با سر بر دست بخواند که
 گفتش در دانه در بر دست دانه گفت در دانه با شکر که آن دانه که
 گفتش نزدیک با تخته و سحر است گفت با سحر است از تخته که
 گفتش با کج در دانه در دست گفت بر کج در دانه که
 گفتش با تخته جان در کور است
 گفت خواج که زان که کور است
 آب شرب بر دانه در دست است
 خدا بخواند بر سحر دانه و خور بخورند
 صحر در دانه در دست است
 که چه در دانه در دست است
 کام فراموش شربس چو در دست
 که در دانه در دست است
 بعد از دانه در دست است
 نام دانه در دست است
 خواج که در دست است

وله ایضا

در این پنج سیه در دست است
 که زان که سیه در دست است
 خدا در دانه در دست است
 که زان که سیه در دست است
 بعد از دانه در دست است
 نام دانه در دست است
 خواج که در دست است

که در این دو سیه در دست است

که در این دو سیه در دست است
 که در این دو سیه در دست است
 که در این دو سیه در دست است
 که در این دو سیه در دست است

ز دست دیده و دست در خیمه
چو دست نام کفیل در خیمه از دیده
خاتم از خیمه بدید چه در مردم چشم
که بخت نخلی در دین از دیده
برین دیده نخلی زرم از برید خول
چو در دیده توان رخ بنام از دیده
چه کجاست بخت کتک او پس از خور
ازم از چهره و بسم را از دیده
بشر چو لعل تو بخت درج لولا
که زحمت طرد در خوش از دیده
کمر کجاست صبر کمر بخت
کجاست از مهرش و برام از دیده

حسرت لعل زخما و در میان آورد

فلک دانه یافت نام از دیده

کدام از ملک چهره کرده
... ملوک ملک ز دیده
شاید که کن فرزند روی
... به بال مهر از دیده
در شبنم غیر افشان لعل
... کافور ز رخ از دیده
نچه در بستان سر از خور
... منزل بند در کار از دیده
درد در لب به لب برده
... شام را برده خور از دیده
لعل در پیش ز مرد پیش را
... چه در حقش کمر از دیده
نابین آمده طعنه حسن
... ملک خود را از دیده

از دیده

از سر آتش حذر از آن خاک
کاکبک آتش تر کرده
بر کف نه کعبه خون است
انگ در تصرف کرده

جان خود را در جبهه خور

هر زمان طریقه معجزه

بر آینه از لب آن سرده
ز غیر کعبه طوق دل از دیده
کوفته از میان کان در
... غرقه خون را کرده
شو بر کوهان جام نهد
خیال زلف از شکر نهد
بردم کوبنده جرح کوب
... کمر در مریم سینه
چو در حاکم نهد که کشته چشم
... کیم در کشته چشم نظاره
بنا به آن خیال زلف نهد
... بر لب چو بسم و مهر و گلخانه
چو در طرف کمر بند بسم
... ز چشمه رخ بخت لعل پرده
دختران با چشم دردم
... کمر و حاک کوب استخوان

اکو عفت بر روی خور

بهر بی چارگی از دیده

از سر زلف زده عفت از دیده
چهره حیدر از زلف ز دیده

زدن که آن خنجر بر لبش نهاده است
 چشمش بر روی او دروید و دروید
 ناخبر خط بر جان تو بر کس در
 دردی مردم که در آب نهاده
 آب در بهر کین صاب نهاده
 در کبوتر که کز مرغ مرغی
 در دشت تو درخت و در لعلت
 در نوبان که بر خنجر را پس چو نهاده

نه در دشت تو درخت و در لعلت

چو کبوتر که کز مرغ مرغی

در دشت تو درخت و در لعلت
 این صاب خالی چه در آن نهاده
 در آب که در سر تو نهاده
 چو نهاده و نه در سر تو نهاده
 این صاب تو را بر چه نهاده
 که عشق تو جان من آرد نهاده

نه در دشت تو درخت و در لعلت

زدنش بر لبش نهاده است
 چشمش بر روی او دروید و دروید
 ناخبر خط بر جان تو بر کس در

چو کبوتر که کز مرغ مرغی

در دشت تو درخت و در لعلت
 این صاب خالی چه در آن نهاده
 در آب که در سر تو نهاده
 چو نهاده و نه در سر تو نهاده
 این صاب تو را بر چه نهاده
 که عشق تو جان من آرد نهاده

چو کبوتر که کز مرغ مرغی

نه در دشت تو درخت و در لعلت

در دشت تو درخت و در لعلت
 این صاب خالی چه در آن نهاده
 در آب که در سر تو نهاده
 چو نهاده و نه در سر تو نهاده
 این صاب تو را بر چه نهاده
 که عشق تو جان من آرد نهاده

محباب در کمر زلف و چویند
که است جبهه تو بر زار و شرم
ببار که بر و صبر تو در بیم و در
بر کش مردم چشمت در یک رخسار
دایره زور و قدرت سر پشم
که در بر طبرانی بکشد چو طلا را
خردنست بر چار که رضا دلخواه
چونست در رخ آناه مهال چاه

مراد خلیفه زاده نهال و نهال

نهال چو خزان حلقه سادان

ارنگ دام خواب کرده
در کش فرشتاب کرده
پیش لب لعلش آب حیران
خور از غیا س آب کرده
رخساره دانه دانه
در سبزه رنگ آب کرده
خزلف درخت که در دهان
شب به قیاب کرده
پیرامون خط سیرش
نقش برین زلفش کرده
جبهه تو نیم صبحه را
سرای به خط آب کرده
خاک بکر غمزه حورده
نخید دام خواب کرده
س و غنیمت نخل چشم
مر در قمع شرب کرده
بر پیش لب لعل آید است
خواجه هر دو حال کباب کرده

یا

وله لعلنا

خاک بکم و در زلفش
بر غمزه غمک ر افشاده
در دهنه سر زنج صبح کرده
منه در کور فتنه
فغان در دهان فرود
به غمزه غمزه افشاده
پایه بک بک بک
خسته جان در غمزه افشاده
نیمه سینه در حلقه افشاده
مر بر تر در غمزه افشاده
بک کله در غمزه افشاده
خشب زلفت پرور افشاده
به غمزه غمزه افشاده
خند لب زلفش در حلقه افشاده
خسته در دهان افشاده
پیش چشم آهوان افشاده
بره شب در غمزه افشاده
دست بر هر خاک بر افشاده
به غمزه غمزه افشاده
در غمزه غمزه افشاده
بر سره خاک ر افشاده
به غمزه غمزه افشاده
به غمزه غمزه افشاده

بجو خواجه پادشاه افشاده
بر سر پادشاه افشاده

وَلَا يَصْنَعُ

اگر سینه زلف زعفران زده بر ماه
در هر سرخ زعفران قطعه زده بر ماه
خود شب جهان تاب زلف زده بر ماه
بند و سرخ زعفران زده بر ماه
افسر زعفران دجا زعفران زده بر ماه
خوشه زعفران زده بر ماه
صحت نشان لب جهان زعفران زده بر ماه
بر سر کمر بسته و بر لب کمر
سب زعفران شکر زعفران زده بر ماه
مطرب زعفران زعفران زده بر ماه
در سینه زلف زعفران زده بر ماه
بهر زعفران زعفران زده بر ماه
بهر زعفران زعفران زده بر ماه
زلف زعفران زعفران زده بر ماه

خواجه نیر در بهر دیده و صفت

در دیش که خفته زعفران زده بر ماه

اگر زلف زعفران زده بر ماه
پر سینه زعفران زده بر ماه
زلف زعفران زعفران زده بر ماه
چشم زعفران زعفران زده بر ماه
اگر زعفران زعفران زده بر ماه
دو مهر زعفران زعفران زده بر ماه
زلف زعفران زعفران زده بر ماه
دو مهر زعفران زعفران زده بر ماه

افسار

زلف زعفران زعفران زده بر ماه
صفت زعفران زعفران زده بر ماه
اگر زعفران زعفران زده بر ماه
بند و سرخ زعفران زده بر ماه
افسر زعفران زعفران زده بر ماه
خوشه زعفران زعفران زده بر ماه
صحت نشان لب جهان زعفران زده بر ماه
بر سر کمر بسته و بر لب کمر

خواجه نیر در بهر دیده و صفت

در دیش که خفته زعفران زده بر ماه

اگر زلف زعفران زده بر ماه
پر سینه زعفران زده بر ماه
زلف زعفران زعفران زده بر ماه
چشم زعفران زعفران زده بر ماه
اگر زعفران زعفران زده بر ماه
دو مهر زعفران زعفران زده بر ماه
زلف زعفران زعفران زده بر ماه
دو مهر زعفران زعفران زده بر ماه

خواجه نیر در بهر دیده و صفت

در دیش که خفته زعفران زده بر ماه

اگر زلف زعفران زده بر ماه
پر سینه زعفران زده بر ماه
زلف زعفران زعفران زده بر ماه
چشم زعفران زعفران زده بر ماه
اگر زعفران زعفران زده بر ماه
دو مهر زعفران زعفران زده بر ماه
زلف زعفران زعفران زده بر ماه
دو مهر زعفران زعفران زده بر ماه

دلایلی

در هر دو چشم چشم بریده / در هر دو چشم چشم بریده
نکته در جهان کار خیر و صحت / نیکو بر خاک از رخسار فریده
نزد آنکه در سنجیب چو چکان کشیده / در آن چو کان کشیت بر چن گوگرد
کن از هر چه چو پیک که در دین / کن از پیکه بر لب بر زدن کجایه
ندان نشد از دایم چو در خطه / که به نذر زدن اندر خطه دیده
بر سر سنگ از رخسار و در شمع / ز در شرف زدن بر شمع دیده
بر روی زدن رخسار و در شمع / و در آن که زدن بر شمع دیده
کن از زدن که در چشم و در شمع / و در آن که در چشم و در شمع دیده

در چشم و در شمع

بهین که در چشم و در شمع

در چشم و در شمع / در چشم و در شمع
معدن و در چشم و در شمع / معدن و در چشم و در شمع
در چشم و در شمع / در چشم و در شمع
در چشم و در شمع / در چشم و در شمع

در چشم و در شمع

در چشم و در شمع / در چشم و در شمع
در چشم و در شمع / در چشم و در شمع
در چشم و در شمع / در چشم و در شمع
در چشم و در شمع / در چشم و در شمع

در چشم و در شمع

در چشم و در شمع

در چشم و در شمع / در چشم و در شمع
در چشم و در شمع / در چشم و در شمع
در چشم و در شمع / در چشم و در شمع
در چشم و در شمع / در چشم و در شمع

نم از قند و بر دور خار گنج زده
ز کشتید و در خوش پر تباخت
بر آید بر آب خوشی پدید
نم از کس نمود تا نعل خسته

بر بستن کوشان در دوزخ

زشت از بسحر پس بر بستن خسته

آتش از آب هرگز دید
پسته در خاب هرگز دید
چون دال لعل شد بکفر تو
خسته از آب هرگز دید
شربت آب عایش زلفیت
شربت بر خاب هرگز دید
خشب بر آب هرگز چیده
ز کس بر خاب هرگز دید
در صف چو رشته دران او
نوک خوش آب هرگز دید
ز کس در طاقی ارد خسته است
ست در خواب هرگز دید
شردم مستغرق در بار عشق
نم از در خفا هرگز دید

در عشق خوار چو چشم خندان

چشم خواب هرگز دید

از صفت خد بر آب زده
چشم فر بر دست کعب زده
شب میرش و در شب پست
عنه بر آید قباب زده

از کمال

هرگز جلال با بر
چشم است تورا بر آب زده
خط بنزد سب کاهری
بافش دک بر آب زده
هر دم آن حق شود بگشاید
یک بر آب کباب زده
کنج لعل و چو نعل جفت
خسته بر آب هرگز زده
بر بستن کوه در وقت صبح
آب بر آب هرگز زده
مطرب بر آب زده
چنگ بر آب زده

جان خود را بر آب زده

شود در کمال محبت زده

از سپهر بر آب زده
نم از خواب خواب زده
بست زلفه فاست
بست در خواب زده
جان قمر زلفه نغمه
هر در زلفه نقاب زده
نم از در خواب زده
در خواب زده
یکت در زلفه در پست
نم از در خواب زده
بر خطه هم نم زده
رخ زلفه نخچین خفا زده
در آتش زلفه زده
پچول هر نم زلفه زده

بر بالین تو کعبه هر دم در دست خورشید آید دیده
 یکبار نقشه حق حرام
 افکند بر بر آب دیده
 چو دستن بر گشته مرغ صحرای بر آید نوحه مرغ از تو صحرای
 قرح درده که چشم مست خورده در صحت ناله از صحرای
 آن دانه که بسو بر آید در صحرای قدس صحرای
 در دست شکسته بار بار الله الله تو صحت الله
 که فل فل فرد مندان که کوشش که سگای نشود صحرای
 حمله مرغ جبینم فغانم در صحرای مضارب صحرای
 دم جان از کمر در دیده در جفت و بس عید خنده مرغ صحرای
 زهر ز خورشید بر آید بر تو بر کوه کافور صحرای
 ز مرغ خورده کبر را بچو خور
 نه بر آید بر خون صحرای
 از صحرای عید خوش که کوه بنام بر آید مرغ صحرای
 مسجد در داغ اگر دست نه خوش بر در چو سر در طاف صحرای

در تن ز جان بر آید چنان لاله در تن زخم بر تن چو مرغی
 است آن شد در حاکم کعبه در آن سحر و سحر مرغی
 سر خورده ز جان لعلش به چو سر برده قمر نقش مرغی
 حال چو کان چو نبه آید کعبه از صحرای کوه کوه مرغی
 چو صحت نبه ناله در صحن
 به کعبه ناله در صحن مرغی
 چو کعبه صحن و صحن ناله صحن ناله نقش بر لاله
 آن کعبه صحن ناله ناله به ناله صحن ناله ناله
 چو ناله صحن ناله ناله فراد صحن ناله ناله
 چو ناله صحن ناله ناله به ناله صحن ناله ناله
 آن که صحن ناله ناله ناله کوه صحن ناله ناله
 کعبه صحن ناله ناله ناله کعبه صحن ناله ناله
 کار صحن ناله ناله ناله کار صحن ناله ناله
 در صحن ناله ناله ناله در صحن ناله ناله
 ناله صحن ناله ناله ناله ناله صحن ناله ناله

وَالْمُحْصَنَاتُ

خود بر سر کمر در آنکس خط میطلعت
 خرد در دود خرد در دود خط میطلعت
 س که در دود کعبه نشان میطلعت
 کاهت در چاه سوزن خط میطلعت
 او که در دودان مهر خط میطلعت
 خرد در دود بعبه خط میطلعت
 به مهر در دود آت خط میطلعت
 در دود در دود آنکس خط میطلعت

خبر خدا و کس کو می شناسد

بسیار آن بود که از آنست

مست با رخ آن قشربودنی
بر آن نگار پر پرچه که که مهر روی
چه بود کای به محشر بگوید
مرا زلف ز درایت ز کوه طوطی را

فريز

نو از غنچه چشم چه کج در همه ش
 بر زلف سبزه بیا و دلجو شد
 اگر چه عمر من از سر به کعبه
 چو روش است که عراب بر من
 خوش وقت بهار دل و فکری
 اگر خورشید بر او چو گلزار
 خیال زلف تو ام چنگ نیر درازی
 مرا که گفت که بنشین و با من بجای
 و که چه جان من از سر به فتنه برای
 مرا چه عمر غم من تو ز پیش بجای
 تو را چه بعد مرا از هر چه برای
 چه غم خود و کس من از رخ تو بر سر

از نقد شکر شعرا و فارغی از نقد

برستان خرمی و طاهر

چگونه سرود و آن حاضرین سرودند
که ای سرود که ایام برهنه برانند
ز آن نه که توانی که خشک کن جود
چه جعفری که دفتر روزگار تشریف
بودن غیر از نه که حال بدو پیش
نه که هر چه بر آید و هر چه بر آید
نه که از هر خیرت بر آید و از هر خیرت

نه که هر چه بر آید و هر چه بر آید
که بفرج سرود و آن سرودند
بکجا هر چه بر آید و هر چه بر آید
چه خبر از پیش و آسمان پیش
نیکو که سرود و هر چه بر آید
در هر چه بر آید و هر چه بر آید
که مطلق بخواند و هر چه بر آید

اگران به در هر دخت باز نکرد
 کجای بصر می شود حاصل
 کس دست خود بر جفت باز نکرد
 که بکنم دلم که حال عرق نماند

زک صدمت کم که عاقل منطبع
 کس خفت زان که کس کس منطبع
 سرخوش به زبانه در دهن نهی
 عرق این بحر شود در بنر منطبع
 کانه در بر چمن منور زبانه
 در طبع بچه در صورت ۱۰ طبع
 دانه کوه زان در دهن منور
 لب بچن که در دهن منطبع
 زک بر طبع منور زبانه
 در چو در تو دار منطبع
 غم منور که در ملک منور
 در دهن منور که در ملک منطبع

نام خود بر زبانه در دهن منور

زک که در دهن منور

در سینه دینه به کوه قرار دوی
 در سینه دینه به کوه قرار دوی
 بر طرف بنا کوشش منور
 در طرف بنا کوشش منور
 به در سینه دینه به کوه قرار دوی
 به در سینه دینه به کوه قرار دوی

نام خود بر زبانه در دهن منور

بر دهن دینه به کوه قرار دوی
 بر دهن دینه به کوه قرار دوی
 بر دهن دینه به کوه قرار دوی
 بر دهن دینه به کوه قرار دوی

نام خود بر زبانه در دهن منور

زک که در دهن منور

در سینه دینه به کوه قرار دوی
 در سینه دینه به کوه قرار دوی
 بر طرف بنا کوشش منور
 بر طرف بنا کوشش منور
 به در سینه دینه به کوه قرار دوی
 به در سینه دینه به کوه قرار دوی

وَلَا تَمْنَأْ

که بغرب بکشد و در غرب بکشد
آب حیات بر دلش چو آب
هر زلف از دست بجز بر رخ
تیر نه رخ و زلف که زده ملک بر رخ
زلف تو در غرب در خنده کند که ای
هر زلف که مرا در اگر لطیف دو کشت
و آب نبات بچکند زان لب و لب
باید زلف زینت بجز شری
تغ زانم پر که تو پر بکشد
چشم زده کس در کند که کس

خداوند ایشان خست آید و حیرت دارد

زادک خورف منده و شریک و شریک

کجایم بخون نظر کن روزی
 درین خفت و آوارگی هر که خفت
 بقدر محبت ز شرق و غرب نیاید
 کمال معجزه در هر که غایب محبت
 حکایت بس جوی جان بوی صفا
 رخ نور جان بستان آید زنده
 کجای بصورت مغرب خج غصه در آن
 چگونه در نظر آید حال طلق لب
 حال یافت صفت پس بدیدیم
 شمع آتش هر دو فروغ نور
 شمع زلف چو صفای زلف زلف
 نوز است زلفت کف ز خاسته
 خط مغرب زلف است زلف زلف
 که است حسن و جمال در آینه صفا

11

چو چشم است از شهر دگر که او دیده است
بزرگی صحرای صحرای صحرای صحرای

بسم الله الرحمن الرحيم

کنند بنظر شریف پادشاه و سحر و سحر

کشف تو در کجای کاشه مراد
کشم نه خیر نه شر آشنای
کشف سر چه در در در خیر نرادی
کشم بر هشتاد و یکم کوای
کشف که در مرغ کباب نهاد خدای
کشم که خوش نرادی زین مرغ خدای
کشف ز قبه هست دوست که اثر
کشم زمر بر سر جنت زرد رگای
کشف جگر ز سر کاه و قبه در دق
کشم که تو بر کسم زهر و پارسه
کشف بر لبای بارای چو دریای
کشم چو خمر کس در بنام دای
کشف خرم آن زین کاه در جهان کف
کشم به زمر بحر و است بای
کشف چو او زده با مهر عشق دوری
کشم لذت که بستم سر کشیده دای

کشف بگو که خواور در خشم مانسته

کفر و بدعت مستند در مرقعہ

وَلَهْ لَفَا

پرده در سیه زده تا با کشتی
روز را زده شکر طره سکیم بنای
کامل کشتن بر لب دریا
بنفش خایه ب بر کمر خود دریا
سپید ابراهیم در شش کشتی
کمر خورشید بر آن زده چو کلاهی
بر که در دریا چو ماه و فتنه در چشم
کعبه در مهر تو چو ماه و فتنه در چشم
حال نه با تو که نیست که غور کند
پیش سعاد که در هر حوضه فنا کردی
سرور ابر لب رخساره که صبر بود
جای آن صفت که چشمش به چشم می
از این زن که جان من رفو برادر
در شب تیره اگر من در بر پای
صبح به من ز خفت افق خیزد
در قیاس مر از مطلع مستحضر

که بدو به بر این لطفت خواهد

بشد را پس که کند در در صحرای

اسرار زار آتش در تو آردی
بر باد و لو آتخ خیز چو خاک کوی
زخم تو دست که مرسته شده
هم در آب دیده ام دست ز ابروی
با ز طاب تو خورشید کو قمار
با قامت فدا تو شعله کوی
خوش بر کن رخساره چشم تشنه
تو در خشت سر بر کن رخی

بدر ابرو

بب رنگ بر نگیز از به لب
بشکج زلف پرش بر در صحرای
شبح خم چو آب فرو زده یک یک
حال او چو باد در گفت مروری
تا که صبرش زلف تو در هر حال
سنگ مثل بر آینه پیران و پیری
در اگر هیچ محبت نه فتنه
خون زدن سیه بر نه پیری

خواب را آب که در خوشیست

در آتش فراق ابرو دست آردی

بر پس که زده جان جان
که بکس نماند دیگر غایت
زان شیرین دل نه یاری
که خردن زده خردن زده
زاده قسم زاده که دانه
که هر دم برانده و خون برانده
خوش طریقتان و دستا نشد
مرز حوائج بر طهر خوانده
زخم که امر و دمر دمر
زخم که در دهر کانی
چو امر که بهمت کس نماند
چه کانی که در لعل کوی
زبان جان و جان جان
تو حور جان و حور جان
سر کار دای رح نه پیش منت
اگر در در سر خنده در دای
زبان پستان به زان نشد
که عین ز رخ کد کد

فرد جوان به جمع زنجیر و خنجر

هر که در خون حلال صبح دروغ

نه آخر تو را که در آریا	نه آخر تو را که در آریا
مکزیس معور که در آریا	مکزیس معور که در آریا
چو در آریا به در آریا	چو در آریا به در آریا
فرد و نه در آریا که در آریا	فرد و نه در آریا که در آریا
چو در آریا که در آریا	چو در آریا که در آریا
نه آخر تو را که در آریا	نه آخر تو را که در آریا
مکزیس معور که در آریا	مکزیس معور که در آریا
چو در آریا به در آریا	چو در آریا به در آریا
فرد و نه در آریا که در آریا	فرد و نه در آریا که در آریا
چو در آریا که در آریا	چو در آریا که در آریا
نه آخر تو را که در آریا	نه آخر تو را که در آریا
مکزیس معور که در آریا	مکزیس معور که در آریا
چو در آریا به در آریا	چو در آریا به در آریا
فرد و نه در آریا که در آریا	فرد و نه در آریا که در آریا
چو در آریا که در آریا	چو در آریا که در آریا

فرد کار در کار خنجر

فرد جوان در هر که خنجر

بیار از سلب مجلس به	بیار از سلب مجلس به
چو در آریا به در آریا	چو در آریا به در آریا

مهر

مهر بر تو نه چنان تو هست	مهر بر تو نه چنان تو هست
که در آریا به در آریا	که در آریا به در آریا
نه آخر تو را که در آریا	نه آخر تو را که در آریا
مکزیس معور که در آریا	مکزیس معور که در آریا

چو در آریا که در آریا

صاحب با کش که در آریا	صاحب با کش که در آریا
در آریا به در آریا	در آریا به در آریا
نه آخر تو را که در آریا	نه آخر تو را که در آریا
مکزیس معور که در آریا	مکزیس معور که در آریا
چو در آریا به در آریا	چو در آریا به در آریا
فرد و نه در آریا که در آریا	فرد و نه در آریا که در آریا
چو در آریا که در آریا	چو در آریا که در آریا
نه آخر تو را که در آریا	نه آخر تو را که در آریا
مکزیس معور که در آریا	مکزیس معور که در آریا
چو در آریا به در آریا	چو در آریا به در آریا
فرد و نه در آریا که در آریا	فرد و نه در آریا که در آریا
چو در آریا که در آریا	چو در آریا که در آریا

کاش که گزیده باشی قدی نبش هم بودی
 با چو پست محمد شمش بخش در خرد بودی
 در که نه باشی منع دیش چو کالی بودی
 در خور حکم خود بود برده خردان حکم بودی
 جوهر بر جوش نه نمانی کسبه در نه چو هم بودی
 به که گزیده باشی طبعی پیش او پیش حرم بودی
 غم چو کال اگر خردی این همه حسیب چه غم بودی
 به در ملک و فضل پسند

در دنیا کوشش که بودی

که افتد در نظر یوسف بودی درش بر که گزیده بودی
 مرا که چو زلفه جز نباشد که اورا این خبر بودی
 که چو آن بر یک در افغان پسر در دگر بودی
 بر آن که نظر بگردا بد نیست کوشش با نظر یوسف بودی
 مرا که نیند در آن خبر نیست درین صرا که بودی
 در آن در شب بهر آن نغمه بود که این شب را بودی

مرا چو با رفقت سر زینت که برادر برادر بودی
 و خواهر بسم در دلاوری

که اورا بسم در دلاوری

شب است و خورشید با برت بر رخ صحرای بیابان بودی
 خوش وقت هر صبح بد شبنم شرب ملا و قند زنت بودی
 ز خضر و قند زنت است در قیام که به آب حیات زنده بودی
 زار زنده عشق در دهن دل به خوش بود مرا که سیر در این دشت بودی
 به ار در دجله که بعبه توانی گو بهار شربت و صندل بودی
 بنیم طاق و ابرو زنت در چشم در که بخت غم در زمانه بودی
 که بگویم زنت در بهار مسکین بر صفت که در کمال حرم بودی
 ز آفتاب خنده و لذت دلی نمانی ز بهر در فتنه در دلاوری بودی

ز خون خواهر که سر خور زینت

که ز خورشید خور کالی حکم رفت

خواست به برادر کشته خود به هر شب دست بودی
 بهشت رخ رود حسن حوری چو ز خورشید در لطف بودی

نه چو بخت از طراوت بهشت در سرودن از لطافت روزگار
 نه بد بخت سپاس قوت قدی بکیمه کف سر به اردو کار
 نه بخت چس بر جوش خجاری در سر سینه بر جوش طبع
 نه بخت هم بوی آن چشم تا زوایای دغنه تا آواز
 چو بخت در زلفش آتش نشسته چو در لب لعش آتش نشسته
 نه بخت که خواجوز در جبهه او
 نه بخت که بر سر او آتش نشسته

امر و است از غلبت ناری نه بخت که تار زلفش ناری
 نه بخت که زلفش در جبهه او نه بخت که آن نقطه سر او کف پرکاری
 نه بخت که در جبهه او حال طبع است نه بخت که بچه بر طرف کف او
 نه بخت که بر خنده زلفش او را فرم نه بخت که در زلفش او در سر زلفش ناری
 نه بخت که زلفش است که در زلفش نه بخت که سرش است که سرش ناری
 نه بخت که آن طرف نه در سینه او نه بخت که چو فلک خرمیدل بچو ناری
 نه بخت که زلفش است که در جبهه او نه بخت که زلفش است که در جبهه او
 نه بخت که زلفش است که در جبهه او نه بخت که زلفش است که در جبهه او

لا اله الا الله

نه بخت که خضای کف و سر او نه بخت که کف او بر سر ناری
 نه بخت که زلفش است که در جبهه او
 نه بخت که زلفش است که در جبهه او

نه بخت که چو در زلفش ناری نه بخت که زلفش ناری
 نه بخت که زلفش ناری نه بخت که زلفش ناری
 نه بخت که زلفش ناری نه بخت که زلفش ناری
 نه بخت که زلفش ناری نه بخت که زلفش ناری
 نه بخت که زلفش ناری نه بخت که زلفش ناری
 نه بخت که زلفش ناری نه بخت که زلفش ناری
 نه بخت که زلفش ناری نه بخت که زلفش ناری

نه بخت که زلفش ناری نه بخت که زلفش ناری
 نه بخت که زلفش ناری نه بخت که زلفش ناری

نه بخت که زلفش ناری نه بخت که زلفش ناری
 نه بخت که زلفش ناری نه بخت که زلفش ناری

داد مندد بگر و صفت خود

فکله لافقا

چون نیست ارا با او صا	کاجر کوشش بصر صا
نیز بر چه بایر و بچه بایر	ز خاک کوشش با شای
چون بد که کشم چو در	بر طرف خورشید کشش بد
جام ز جان سه بر تبار	کرجان نهم تن سلا صا
ز انوش بکش مهرش چو بگر	ز عشق نقش جان شمر صا
در چنگ نقش مهر پرندی	ز خاک کوشش جان پیر
دانا که چو خور ز جان	ز موی موافق دانا
بر شب خیالش که بر پشم	شخص صغیر پند خا
بگش چه دانه حال صغیر	کدر انوش است بگرد صا
برفت خواب چو بکش شکفت	کال شده که بوم با او صا

را حیات

از شربت بخت مهر و شکوفه	و اثرش نقش زرد خنجر تو
آب نه در دهنه بر درخت	نیز بخت نم صغیر کوشش زرد تو

از

فکله

از بخت نم زرد کوشش زرد تو	در جان مهر زرد سفید تو
بخت نیست و نم زرد تو	ز زرد کوشش بخت تو

فکله

کرجان که بر زلف زلف تو	بهر که چو طره پیران تو
بخت نیست و نم زرد تو	شسته در آن خیال تو

فکله

زلف تو که در صغیر و در صغیر	بخت نیست و نم زرد تو
کرجان که بر زلف زلف تو	در پیر بخت تو

فکله

از قید خوش کشته او نیست	ز آن بخت بخت تو
خفا بر چه صغیر بخت تو	بخت تو بخت تو

فکله

بخت تو که بخت تو	از او بخت تو
بخت تو که بخت تو	کوه تو بخت تو

دله

از خط تو دیا به فانی گشت
 نوح شب قدر کعبه در دهانت
 خاتم النبیین است رخ عالم گشت
 زان شب بسا هر که است بخت

دله

آتش که در حال بار در طلب
 غم نیست جویند رود در طلب
 که شمع زان آتش ز سر نهاده
 بر خیزد و در طلب سرش بر دلم

دله

هر در چشم مراست زخم
 جان پیش کن زلف پوشش زخم
 ز دست تو کار زانم فریاد
 در بر تو افتم و ز دست تو گم

دله

از بخت مر زخمی که غایب
 در بخت دهر یک زخم چنان
 آن غم بر لب چو شعله میجوشد
 غم نیست زخمه ام بر لب بر آید

دله

که چشم من دلش در خواب
 که چشم چشم بر شب تاب
 دم که دم زلف تو دلمه بکشم
 زان نقش که بار در تاب

دله

دله

زلف تو جان بسته و آید بس
 ز چشم تو بخت خدایا خدایا
 بگردش حکم زدی در آب
 زان کس که رسیده و آید بس

دله

آن فتنه با من بر روی زار
 همه غم زخمش لب بر روی زار
 زلفش چو بر دل زده سر سبز
 بر روی آن دهر سبزه بر روی زار

دله

ای که خود در جهان دریا
 مسکین خط ملک جهان بخت
 امروز زنده که تو غم دریا
 آن وحش که دل به خط فتنه

دله

کشم بر لب کمر آن شمع چکر
 زخمی که بر زخمی بکشد
 دم که در آینه رسد صحرای
 آن مهر بر رخ زخمی مهر

دله

تا چه جو خنده بر لب عالمی
 که بگردش زخمی جهان عالمی
 غم تو زان سکوتش بر لب
 کمر تو زان مهر کفایتش

دله

کیمدر کز کت کور سید ای برد	لعل لب آب لب جلال برد
کشم جود جان خشم عشق ز کف	اکثر غم جان نهر جان بسید

دله

ش بر کم دینش خویشم خواند	بخویشم آیام اگر بخویشم خواند
بست که ز پیر زلفش کرد	زیر لب که ز اسد مرخص کرد

دله

ار مایع به قطرش در تر	ار صانع چاره نام نه فخر تو
ار نام مستحق و جود	ار عام سر حق و جود

دله

ار شام کت بقدرم تو	مر که هر دوج کبریا را تو
آن است که زینت و جود تو	و آن است که زینت و جود تو

دله

ار صیغ آینه روشن مر	یک نغمه که نشسته در روشن مر
ز نقه بخت در حق	در سر و سر و جود در روشن مر

سجده

دله

روح کجاست چه در سجده تو	عشق نغمه جود و جود تو
در راه بر سر ز بر سر کنان	قد است جان فاضله و جود تو

دله

ار کند تو را ز غم و کس	کونین زینت و جود تو
در اینجه لطف و از در جلال	جبه نصرت و جود تو

دله

ار کام هر زینت و جود تو	نصرت و جود و جود تو
در عالم غر چو که در کوی	در عالم غر و جود تو

دله

پیر به جود و جود تو	کشم که کون و کسین کف تو
کشم که کون و کسین کف تو	کشم که کون و کسین کف تو

دله

ار دین ز تو در سر و جود تو	در دین ز تو در سر و جود تو
در دین ز تو در سر و جود تو	در دین ز تو در سر و جود تو

فله

بم طلب محرم و محرم است
چون خمر در محرم و محرم است
هر چست که ادب از محرم است
محرم زده است محرم است

فله

در بنده درگاه ز برترادی
هر قدر سنگ ز غمت زردی
در دره و صحت ز قلم جا
در کفش قدرت در صحت

فله

چون چنگ زلف زدم در چنگ است
بر حلقه دارا است در چنگ است
شربت شکر زدم در روزی
در آب که در خسته چه در شربت است

فله

در اندام در شمع چمن است
حسن روز دور که در خود پرده است
در زلف تو چمن غریب است
در آب که در انباشت غریب است

فله

در بنده و محرم است
ز قلم در محرم است
ز قلم در محرم است
ز قلم در محرم است

الکرم

فله

ز قلم در محرم است
ز قلم در محرم است
ز قلم در محرم است
ز قلم در محرم است

فله

بم طلب محرم و محرم است
چون خمر در محرم و محرم است
هر چست که ادب از محرم است
محرم زده است محرم است

فله

شربت شکر زدم در روزی
در آب که در خسته چه در شربت است
شربت شکر زدم در روزی
در آب که در خسته چه در شربت است

فله

در اندام در شمع چمن است
حسن روز دور که در خود پرده است
در زلف تو چمن غریب است
در آب که در انباشت غریب است

فله

در بنده و محرم است
ز قلم در محرم است
ز قلم در محرم است
ز قلم در محرم است

دله

بر تخت چو انکه کنز کای در است
بر بال چو افشند غر کای در است
هر زش که دوسر پیش است
دای که کس که زده سر در است

دله

در چو نه زان قش پرست
دای چو که نیت هر در در است
خوشش که بختان که سر در است
خوشش که این چش که سر در است

دله

قدرت صیغه سنا در است
طرس ریاض که کز در است
بند نسیه زور طرد جد ل
محمی مملوین تر در است

دله

در بنگه چو غایب اید گشتم
زده عرس در دستان گشتم
در در بستان چو در دست به
زاد بریم و مسوای گشتم

دله

تا چند پیش خویش بود را
در غنچه بختان هر شب را
دای چو در صحرای
کرم نفا تا ده کرم صحرای

عمره

دله

مست جگر دای هر چه خواهد
جان خوش مست لذت بر نم خواهد
هر که که شانه ترغش عظیم
ان سیم خردم در طعم خواهد

دله

هر که که ب لگنه بارید
دور سر فر دلو حشر دلو خواهد
زای که که آن سرور دارد
زدر درش که تران بعد خواهد

دله

در قشینه آن چشم خوش صوم
دافنه آن سوس کبوتر
بند دشت ز کای خدایت سخن
مست در که که بنده صوم

دله

دیش صوم سر در بردی
زلفش به دینه کنه انوار ی
باطر و بشر در در بار میگرد
خوشه نیم که که کشتن دای

دله

در گشته ز به حق آتش حشر
خواهر زانو حق عاقدان قو حشر
باز آید در همه کار ادا حق
دادست خدایت عاقد حشر

دله
 میگفت کس بنام من میگفت
 میگفت چه کار که ایوان کنم
 که گشت دست کوه بردا
 ای کون مدینه نرود ای جستم

دله
 در کفر به چو مریدان بر شید
 تا شربت بهسم به یار شید
 پر شید ن شریف نرود است
 پس عرقه که نه حق ما پر شید

دله
 با ملک کنم پر چشم خدا در پست
 پر شید بجای حکم نشد چریت
 بد گفت خدای چغت او که است
 برود و برادرش که که در پست

دله
 بار ای که رسم حلال بگشت
 دریم نشط کامرا بگشت
 که شسته و جان در دند میگفت
 عا قدر نشین که نه کامرا بگشت

دله
 اسر صرخ تو که خود را در جان
 صده جان جهان فدای اسر جان
 زان دور دران پست نرود آلا
 که آب زشت شسته شد آب جان

دله
 در دم چو جان رسد در آن پست
 جان بآید در دستان پست
 اسر صاحب دران نصیب کرد
 بآید نصیب کنم در دستان پست

دله
 اسر که در شش آب لایق بود
 پیش خیار خیار در دستان پست
 اسر که نهد جو سر بخوار
 بآن در حدت در خوار بود

دله
 ش اسر که در لونه در آن پست
 اسر که در لونه در آن پست
 کفم و بر شش نهد آب بگشت
 یکایک زخم نش نرود جان پست

دله
 جان جان و اسر که در دستان پست
 زده و بر خور چو در دستان پست
 به سر دگر سر زده و بر خور
 نند چار است بر سر دستان پست

دله
 آن ترک پر چو که قصه جان است
 نند پر چو که قصه جان است
 کفم و بر شش نهد آب بگشت
 یکایک زخم نش نرود جان پست

وله

گفتم برده اسر خود زانو
ز آن گشت دانا که هیچ ندانست
گفت لایحه دانا بهیچ هیچ
در آنکس هیچ نماند

وله

اسر که سزا زده قسم برین
در نه یک پر خرد نفس برین
در سخته بنابر سر در هم
ذات تو بنا بر نفس را که برین

وله

چون که نشین عالم سزا
بخوش نفس روح پرورد آید
لیکن بچه باکس ام آید
باز بچه با پشه پرورد آید

وله

آن فتنه در سیم نهان دارد
بیش آید بر دست زان دلدار
سیم ز زبان سنگ پرور که
سببش برش زنده در میان دلدار

و القصد

سپهر معانی بهر مدد
زهر ز ضمیر تو که قهر و غم
اگر چه محط تو بحر است
معارج فلک منه شر و غم

بها زده

جهان ز بهر جدل ز فطرت
بر آمد طمس که زش ز فطرت
فروغ لایحه را ز ملک من
بها شمع که بر شمع شمع
اگر عدل نماند ز بهر جبر نیست
چرا که ذات شرف ز بهر جبر
روا بود که در هر راه است

وله

یا شکوفه باغ که کاد بر
چو گلست فتنه زده توحه نیست
برنج خفته شد فتنه در جنت
که در دیار شاکوینا طهر نیست
اگر ترا نظر لطف باغستان
بخاک پست که چون مسخر نیست
چو عالم پرورد و عطا تر
ز خوان کبرفت نبی نصیر نیست

وله

لا سپهر معانی که بر طاعت
چراغ کوشه نشین عالم است
درین حدیث چه کوه که بر غم
که شاد قبه این نفس فتنه خست
دو سپهر نور در که بر حقیقه جرح
شال زور و سبب مباد است
ز راه نغمه که این صفا فخر
یا چو سیم که بجز در بحر است

وله

ارغوان بایج او که در غل
 در صدر در کار که صدر رفیع تو
 قدرت در آن کس که با چرخ شربت
 باد تو را مسلح نه چرخ چرخ شربت
 رخسار زهر جو ز دیار غل
 عکس ز نور دار تو خورشید خورشید
 بر چرخ غل غل بر پهن غل
 لیکم بر این غل غل غل
 بشیر ز غل غل غل غل غل
 چمن غل غل غل غل غل
 اوراک در کس ز غل غل غل

چون غل غل غل غل غل غل

ریش لطف طبع تو نهالی در غل

زهر زنده صفای که چرخ غل
 کون که در غل غل غل غل
 بر آن ز غل غل غل غل
 کون که در غل غل غل غل
 چرا که در غل غل غل غل
 چو ز غل غل غل غل غل
 که غل غل غل غل غل
 بر غل غل غل غل غل

طبع او را

طبع او را تو با او جهان او که
 جهان با او جهان او که

ز غل غل غل غل غل غل
 جهان غل غل غل غل غل
 در کار غل غل غل غل غل
 بر غل غل غل غل غل غل
 صاحبان غل غل غل غل غل

۵۰

بر آن کس که در غل غل غل
 ز غل غل غل غل غل غل
 ز غل غل غل غل غل غل
 بر آن کس که در غل غل غل

و به در غل غل غل غل

ز غل غل غل غل غل

ار که در غل غل غل غل
 ز غل غل غل غل غل

هجر از خون لب نیز نرود
 خواجه که هر بدن زوایم
 ز محروم بسیم
 مردم زود و بدو بهر صدمه
 از بر ارقی در قامت
 بر چه کفم در میان ز

راهز را خط نرود

که جواب صواب نیز نرود

شانه که شکست از سحر
 ز خدای بخش ز که به نیست
 زانامه شد در حق این کعبه
 صد کاروان فردی شکست آید بهر
 طوطی معطر شکست از زبان شک
 دایم رشک عظمی در دای شک
 کفنه است در بنه کاروان شک
 هرگز خبر نشد که چه شد حال شک

وله

مر با غمک در بگشتم غمی
 گفت که نکت خواب بهر بگو
 ز بجای شکست سر حاضر زوکار
 کفم در سر ملا گفت آخر چه کفم

از انجم و تمام

وله

اسرار تعظیم و تقدر از دشمن دل
 زمر لو است که نه چو کشت بر زره
 چارعت ز شرف بر زوایم
 کاه از آب بر دای که بهر بزم

وله

زهر ز شرم خط و ابر کشید بهار
 ز ناله پیش سپهر قدرت
 ز ناله قو و قور و قور استحقاق
 بر سر خط و انت مصرع است
 بطبع غنچه سر از شش شرقی نصیر
 حال خرد و زحمت جارت تصور
 ز راه فضا نهد که لطف و عجز را
 ز دست حکم ز رخا که ز شمشیر خلد
 ز ناله طبع ز صبر بکشت به دل
 ز هر عا و عا و عا و عا و عا و عا
 جناب فضا است بقدر قبال
 بر سر اندر سر است بر سطح فضا
 کمال کعبه ز لطف تعالی است کمال
 برین طریق که دهر که در کمال

وله

اسرار است فراموشی قبال چهار
 ط دس صده فتنه شرقی نیز
 در در راه که خست کند در فضا
 از طاعت در راه فضا
 بر در که رفیع تو چو کعبه بر زو
 بر کسر که ارفا خلد سحر

ولا

برده فلک . طب . در درو گشته . پر نیا
 بر چیده قباب بسته . ز غنچه بود . سیه
 رخ ز فردا در سپهر . نه سکنه . کشت
 حور و کایش عقیق . در درو چیده اش دمان

ولا

و جراس نه . هند کم زد کم . بر نشان . جراس
 بر نه پوشه . نیت و سر . نه . هیچ ز شاکه .

نمیت

